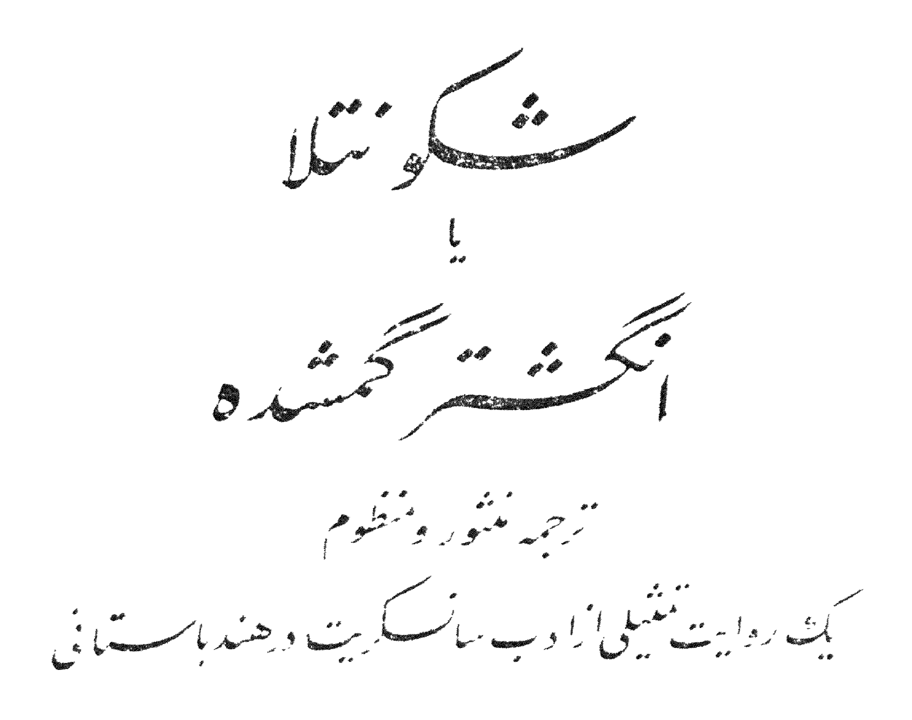


نگارش

علی اصغر حکمت

سفیر کبیر دولت شاهنشاهی ایران در هند

چاپخانه "ق" بمبای ۳

۱۳۳۶ شمسی



اهداء کتاب

این کتاب بدانشگاه دهلی هدیه میشود

سر آغاز

داستان شکونتلا یا «انگشتر گمشده» در ادب جهانی مرتبتی ارجمند و آوازه‌ای بلند دارد. آن منظومه‌ای تمثیلی است که بسبك نمایشنامه «دراما» (Drama) که بهندی ناتاکا (Nataka) گویند در قدیم الایام بزبان کهن سال سانسکریت برشتهٔ نظم در آمده است. و از شاهکارها و ذخائر ادبی آن زبان باستانی میباشد.

شهرت این منظومه ازان زمان شروع شد که در یکصد و هفتاد سال قبل دانشمندی انگلیسی بقدر و منزلت آن پی برد و آنرا از سانسکریت بانگلیسی در آورد، پس در سراسر ممالك غرب منتشر گردید.

لطافت کلام و ظرافت بیان و عمق معانی و رقت الفاظ آن داستان منظوم که از بسیاری جهات شباهت بسیار به دراماهای کلاسیك یونان داشت، آن شاهکار هندی را موجب اعجاب و مایهٔ شگفتی دانشمندان اروپا قرار داد. و آوازهٔ آن در سراسر عالم ادب انتشار یافت.

این ناتاکا را شاعری هندو بنام کالیداس (Kalidasa) تالیف کرده است. از سرگذشت حیات و تاریخ قطعی زمان او اطلاعی در دست نیست، ولی ظاهراً وی در حدود قرن چهارم میلادی در شهر اوجین (Ujjayin) می زیسته، و معاصر با ایام سلطنت پادشاهی بنام سمودرا گپتا (Samudra Gupta) بوده. این پادشاه موسس سلالهٔ گوپتاها در اوایل قرن چهارم ۳۱۹ م میباشد.

سخن شناسان ونقادان معانی کالیداس را در هندوستان همتراز شکسپیر در انگلستان می شمارند ، و در تطبیق آن دو استاد تحقیق بسیار کرده و سخن فراوان گفته اند . ومحققا همان گونه که شکسپیر منسوب بیك قوم و ملت و یا یك عصر و زمان و یا یك مکان و ملك نیست همچنین کالیداس را نیز نمی توان وابسته بملتی یا قومی خاص دانست ، و سخنش را بعصری و زمانی مخصوص وابسته شمرد . بلکه آن دو شاعر بدستیاری سخن از سرحد زادگاه خود یعنی دو ساحل رود گنگ و رود اون قدم فراتر نهاده و سراسر معمورهٔ جهان را تسخیر کرده اند . و اشعار و سرودهای آن هردو هم در عصر حاضر و هم در روزگار آینده مانند زمان ماضی در همه حال تازه و سرسبز و جاویدانی است .

کالیداس را خود در وصف ادب سخنی بدیع است که بدرستی شامل حال خود او تواند شد . وی در یکی از نمایش نامه های خود گفته است :

> "*Literature is not good simply because it is old, and no book should be treated as unworthy simply because it is new. Wise men accept one and the other after due examination. Only fools let their judgment be misled by the beliefs of others.*"

و آن این چنین ترجمه می شود :

> « سخن ادبی نه ازان جهت که دیرین است گرامی میباشد ، و کلام نوین ازان سبب که کهن نیست نباید بیقدر و قیمت بماند . مرد دانا کهنه و نو را با ترازوی خرد و بینش می سنجد ، و نادان پیرو عقاید دیگران می شود . »

در زمان او ستارهٔ دانش و فرهنگ که در افق هندوستان طلوع کرده بود بأوج اعتلای خود رسید.

حیات این شاعر بزرگ که اکنون در هندوستان میروند جشن هزار و پانصدمین سالگره او را برپا سازند، بعدها موضوع داستانها و روایات بسیار گردید. از آن جمله حکایت کنند که وی در آغاز عمر بسیار کند ذهن و بلید بود، ناگهان مورد عنایت ربانی قرار گرفت و خدای کالی (Kali) باو هوش و هنگ لدنی اعطا فرمود، و او را دارای مقام بلند شاعری و سخنوری و صاحب گوهر ادب و هنر قرار داد. از این رو به کالیداس «غلام کالی» نامبردار گشت. و نیز گویند وی زمان چندرا گپتای دوم را که به ویکرامادتیا (Vikramaditya) ملقب است درك کرد. این پادشاه که از ۳۷۵ تا ۴۱۳ م در هند شمالی سلطنت کرده است از پادشاهان بلند نام و عظیم مرتبت آن سلسله است. در دربار او ۹ مرد هنرور دانا وجود داشته اند که زیب و زینت تاج پادشاهی او بوده، و کالیداس یکی ازان جواهر تسعه است.

کالیداس غیر از منظومهٔ شکونتلا دو نمایش‌نامهٔ دیگر نیز تصنیف کرده، که آنها نیز معروفیتی بسزا حاصل کرده اند، و هرسه در تاریخ ادبیات سانسکریت مقامی رفیع دارند.

یکی عشق نامه مالویکا واگنی ملقب به (Malvikagnimitra)، دوم داستان پیروزی دوروامی است موسوم به ویکراموسی (Vikramowsi). و نیز از او اشعاری باقی مانده بنام «پیك ابر» (Meghaduta) که آن نیز بسیار معروف است، ولی منظومهٔ شکونتلا یا «خاتم مفقود» سرآمد همه مصنفات اوست.

المانی بعد ازان که ترجمه آن حکایت را مطالعه کرد گفت « خواندن این منظومه بزرگترین حادثهٔ عمر من است » وسپس یك رباعی در مدح آن انشاد فرمود و چنین گفت :

"Would'st thou the young year's blossoms and the fruits of its decline,
And all by which the soul is charmed, enraptured, feasted fed,
Would'st thou the Earth and Heaven itself in one sole name combine?
I name thee, O Shakuntla! and all at once said.
(Goethe)

آری . شاعر المان این منظومه را بگلی بهاری و میوهٔ خزانی تشبیه کرده و آنرا جامع حقایق آسمانی و عوالم ارضی شمرده است ، که سراسر آن دوره تکامل یك دائره وجودی را نشان میدهد . سرگذشت غنچهٔ نوشگفته ایست که در شاخسار هستی مانند گل جلوه گری آغاز کرده و سر انجام بصورت میوه و باری رسیده و کامل در می آید . از زمین شروع شده و بآسمان منتهی می گردد . و هم گویند همان طوری که کالیداس بر ناتا کای خود مقدمه ای (Prologue) به اسلوب دراما های سانسکریت نوشته است گوته نیز به پیروی او بر درامای فوست (Faust) مقدمه تحریر نمود .

اتصال جسمانی دو عاشق و معشوق در مجلس اول آغاز می شود ، پس از طی مدارج کمال بوصال روحانی در مجلس هفتم پایان می پذیرد که آن هردو دلداده بعد از تحمل عمری رنج و درد و روزگاری غم و اندوه آخر بیك دیگر پیوسته واز دولت مواصلت معنوی برخوردار می شوند .

گوینده سخن پرداز در این عشق نامه بقلم جادو رقم خود آشکار ساخته

این نکته که نمایشنامه های کالیداس بزبان سانسکریت دران ازمنهٔ باستانی بوجود آمده ثابت می‌کند که فن دراما نویسی نزد مردم هند از هزاران سال قبل رواج داشته، و ایشان از ملل یونان و روم در این فن و هنر گوی سبقت را ربوده اند. دراماهای کالیداس مانند تیاترهای رومانتیك همچنان طبیعی و بی تکلف و روان از طبع شاعر تراوش نموده است، و بهترین سند ذوق لطیف و روح بلند آن قوم است.

کالیــداس حکایت شکونتلا را از کتاب اول حماســهٔ ملی هنود یعنی «مهابهارتا» (Mahabharata) اخذ و اقتباس کرده، و آن را بزبان سحر انگیز و قلم جادوی خود صورتی لطیف بخشیده است. هم در زبان سانسکریت عبارتی معروف است که می‌گویند «بر تمام انواع هنرهای زیبا نوع شعر برتری دارد، و درمیان فنون شعر رشتهٔ نمایش‌نامه (دراما) از دیگر اقسام بالاتر و بهتر است. و در همه نمایش‌نامه ها حکایت شکونتلا سرآمد است. و دران داستان مجلس چهارم بر سایر مجالس فضیلت دارد، و دران مجلس صحنهٔ وداع کانوا با دختر خواندهٔ خود شکونتلا از دیگر اجزاء آن داستان خوب‌تر و بهتر می باشد. پس دراماى شکونتلا جوهر قلادهٔ شعر و ادب و گل سرسبد سخن نغز و لطیف است».

دکتر رابنــدرانات تاگور (Dr. Rabindranath Tagore) استاد شعر هنـدوستان در زمان اخیر بدرستی در وصف این منظومه باستانی گفته است که این داستان قصه و افسانه نیست بلکه یك برق باطنی و درخشی روحانی است که از عالم غیب بعرصهٔ دل و زبان شاعر تابیده است. گوته شاعر

سحر بیان این داستان آنچنان بود که چون اولین ترجمه آن را بزبان انگلیسی سر ویلیام جونس (Sir William Jones) در ۱۷۸۹ بجهانیان عرضه کرد دانشمندان دیگر بترجمه و انتقال آن بألسنهٔ گوناگون شتافتند. فورستر المانی (G. Forster) در سال ۱۷۹۱م و شزی فرانسوی (A. L. Chezy) در سال ۱۸۳۰ و نیز شنزلر المانی (Shenzler) و ویلسون (Wilson) انگلیسی و دیگران بزبانهای ایطالیانی و دانمارکی وغیره بترجمه آن هم از اصل سانسکریت و هم از نسخ بنگالی و هندی بألسنه ملی خود پرداختند.

شهرت آن باعث شد که علما و دانشمندان بأهمیت ادبیات سانسکریت پی ببرند، و در پی آن دران زبان کهن سال بمطالعه و تحقیق و نقل و تتبع همت گمارند. و ازان خزانهٔ گرانبها که در دامنه های کوه همالیا و در سواحل رود گنگ مخفی و مستور بوده نوادر جواهر و ظرائف لطائف بأهل عالم ارمغان آورند. در حقیقت ترجمهٔ داستان شکونتلا فاتحه و مقدمه نهضت و جنبش هند شناسی جدید گردید.

پروفسور سیلون لوی (Prof. Sylvain Lévi) که در آسمان دانشگاه پاریس آفتابی درخشان بود و استاد مسلم هند شناسی در عصر خود شمرده می شد در کتاب عمیق خود که بنام «تیاتر هندو» نوشته است می گوید:

«پس ازانکه نسخهٔ تیاتر شکونتلا در شهر اوجین کشف شد و غلغلهٔ تحسینی که از پیدایش آن بعد از قرنهای طولانی بظهور رسید نام کالیداس را در سراسر شعر هندو برجسته ساخت، و کتاب او بعد از ترجمهٔ ویلیام جونس در عالم

است که چگونه حسن ظاهر با جمال باطن توامانند، و خوبروئی آنست که به خوشخوئی قرین باشد. و فضیلت پاکدامنی نتیجهٔ نهائی عشق است، و عشق اگر با عفت همراه نباشد زشت و فانی است. ولی محبت آمیخته با تقوی زیبا و جمیل و جاویدانی است.

کالیداس در این منظومهٔ هندوئی دو مسئله از مسائل فرهنگی باستانی هندو را در طی کلام مندرج ساخته، و بآن هردو اشاره کرده است. نخست آنکه عمر انسانی وقتی پخته و رسیده می شود و آدمی زاد هنگامی از حضیض نقص باوج کمال میرسد که بوظیفهٔ دین و آئین یعنی (Dharma) وفادار و مومن باشد، و دستور مذهبی را بدرستی پیروی نماید. دوم آنکه هر آدمی که از دائرهٔ تجدید مرگ و حیات یعنی تولد و موت پیاپی خلاصی یافت بمرحلهٔ سعادت جاویدانی خواهد رسید. این است که در پایان منظومهٔ خود که سخن را بمناجات ختم کرده است می گوید:

«بار خدایا که نیروی تو سراسر کائنات را فرا گرفته است،
جان سرگشتهٔ مرا از انتقالات پی در پی و قبول مظاهر
حیاتهای نوین خلاصی بخش».

° ° ° °

خلاصهٔ کلام آنکه در این نمایش نامهٔ لطیف که میراث گذشتگان هندو است عقاید و افکار و اساطیر و داستانهای باستانی آن کشور با وصف احساسات و عواطف طبیعی بشری به زیباترین صورتی ترکیب یافته. و در پردهٔ این نمایش نامه در دورنمای زندگانی هند قدیم مظاهر عشق و طهارت و عصمت و سلطنت و تقوی و فضیلت همه جلوه گر شده اند.

سفارت کبرای هندوستان در دربار تهران مقیم بود مرا بر این نیت تشویق فرمود، و یك نسخهٔ دیگر از آن حکایت که بقلم فاضلی هندی موسوم به بوس (B. Bose) جامهٔ ترجمه پوشیده بود باین بنده اعطا فرمود. پس نیت بر امضای آن عزیمت استوار شد.

در همین اثنا استاد علامه هادی حسن متن نمایش‌نامه را بفارسی فصیح درآورد، و دران سراسر دراما را بعینه ترجمه کرد و مرا به تحریر مقدمه بر آن مأمور فرمود. و من در آن وقت متوجه شدم که این حکایت لطیف و داستان زیبا که بجمال صورت و کمال معنی آراسته شایسته است که بشعر فارسی درآید. زیرا در آن زبان شیرین بیان که زبان شعر و عاشق است کلام منظوم لغت عشق‌نامه است و هر اندیشهٔ لطیف که از دل برآید باید بزبان سرود و شعر گفته شود، تا در دل نشیند. آن استاد نیز بر این معنی هم داستان گشت و مرا بانجام این کار بزرگ که مافوق توانائی و استعداد بود تشویق فرمود.

در سال ۱۳۳۳ ه. ش — ۱۹۵٤م دانشگاه دهلی این بندهٔ کمترین را بعنایات خود نواختند، و بی هیچ استحقاق جامهٔ دکترای افتخاری زیب اندام او فرموده، و او را مدیون این عنایت و نوازش ساختند. پس بحکم وظیفهٔ حق‌شناسی بر آن شدم که مثنوی منظومی از آن داستان فراهم سازم و برای اهداء به پیشگاه آن دانشگاه بلند پایگاه تحفه آورم. مرا که در ایفاء وظیفه سپاس دست قدرت بسته و پای ارادت شکسته «سخنهای شیرین تر از قند هست» و پیش آن دانشمندان سامی این کتاب بزرگ از طرف این بندهٔ

غرب درخشنده و تابان گردید. کالیداس در مجمع شعراء
هند عالی‌ترین مقام را حاصل کرد»[1].

* * * *

نویسندهٔ این سطور در سال ۱۳۲۲ هـ. ش. ۱۹٤٤ م در نخستین سفر خود بدیار هند در نخستین روزهائی که قدم بخاك آن شبه قارهٔ عظیم نهاد در شهر کراچی تصادفاً به تماشای فیلمی که از روی این داستان فراهم کرده بودند نائل گشت. و از همانـدم مفتون زیبائی و فریفتهٔ دلارائی آن حکایت گردید. اتفاقاً بعد از چند هفته شبی در شهر اله‌آباد در منزل دانشمند مرحوم سر تیج بهادر سپرو (T. B. Sapru) یکی از فضلاء شیرین سخن یعنی علامهٔ دانشمند هادی حسن. استاد دانشگاه علیگره دران محفل انس ابیاتی چند از این حکایت را که بانگلیسی فصیح ترجمه کرده بود برای دوستان قرائت می‌کرد. شنونده را بیش از پیش دلبستهٔ آن داستان بدیع و آن حکایت دلاویز ساخت. چندی بعد همان فاضل گرامی مقالتی بفارسی در رادیو دهلی راجع باین نمایش‌نامه اشاعه داد. و حس کنجکاوی را در دل از نو برانگیخت. پس در صدد فحص و بحث از تاریخ ادبی آن داستان برآمدم. و چون نسخه از ترجمهٔ انگلیسی آن را بدست آوردم و بدقت مطالعه کردم آن را بحری پر از لئالی آبدار و بوستانی مزین بریاحین و ازهار یافتم. وآنچنان خاطر بجمال آن کلام نغز شیفته گردید که بر ترجمهٔ آن بزبان ملی خود یعنی بفارسی مصمم گشتم.

دوست دانشمند من دکتر تارا چند (Dr. Tara Chand) در ایامیکه به

---

۱ — رجوع شود به کتاب «تیاتر اندین» (Le theatre Indien) تالیف ساون لوی. پاریس ۱۸۹۰

ایران نوشته شده بود در این جا در مقدمهٔ مثنوی منظوم قرار داده ام. بدان نظر که اگر خوانندگان بخواهند از خلاصهٔ آن حکایت باجمال آگاه شوند. و بکلام نثر راغب باشند دران امعان نظر فرمایند. و نیز باید گفت که خرافات و اساطیر هندو که در متن کتاب آمده محض نگاهداشت امانت در ترجمه عیناً نقل شده و ارزش آن از لحاظ شعر و ادب است نه از جهت عقیده و مذهب.

امید که این ارمغان ادبی که یادگار چند سال سروکار من با دیار هند است نزد فضلای عالی مقدار و ادبای بزرگوار ایران موقع قبول حاصل کند و گوینده را بخیر و نیکی یاد کنند و بر سهو و زلت او ببخشایند.

علی اصغر حکمت

دهلی نو. ۱۳۳۵ ه‍.

حقیر بهترین ره آورد خواهد بود. که با همه حقارت مقام و سستی کلام شاید که پسندیدهٔ نظر اساتید آن کانون علم و معرفت افتد.

پس در مهر ماه ۱۳۳٤ه. ش — ۱۹۵۵م نظم آن حکایت را آغاز کردم و آن را بسبك مثنوی و به اقتفاء کلام معجز نظام حکیم گنجه در بهرام نامه بشعر درآوردم. و به تقلید از اصل آن را بهفت مجلس بیاراستم، و مقدمه و خاتمـه ای برآن مزید ساختم. با وجود تشتت بال و تفرق احوال بعد از یکسال بحمد الله آن را بپایان رسانیدم.

و اینك که قادر متعال این بندهٔ ضعیف را باداء دین موفق فرموده است بزبان حال وقال شکرگذارم.

دکتر مهاجنی (Dr.Mahajani) رئیس دانشمـند دانشگاه دهلی که وجود شریفش نمونه ای از فضیلت و ادب، و کردار و گفتارش آیتی از حسن خلق و لطف ذات است، بنده را بیش از آنکه درخور بود نواختـه. و بر طبع آن مثنوی بهزینهٔ آن دانشگاه این اثر کوچك را سربلند و بزرگ ساخت.

پس ازان جناب دکتر رادا کریشنان (Dr. Radha Krishnan) نائب رئیس جمهور و رئیس افتخاری آن دانشگاه که از بزرگترین علماء و فلاسفهٔ معاصر هندوستان است این بنده را نوازش و تحسین بسیار فرموده، و سخنی چند بنام مقدمه برای این کتاب بقلم فاضلانهٔ خود نگارش کرد که اینك در صدر سخن زینت کتاب است

باید دانست که ترجمـهٔ منثور و خلاصهٔ داستان شکونتلا را که قبلا در

داستان شکونتلا

آورده اند که در روزگار قدیم مملکت هندوستان در تحت سلطنت پادشاهان سلسلهٔ پوروا[1] بأوج عزت و جلال رسید. سرگذشت آن شاهان نامدار در رزم نامه مهابهاراتا[2] یاد شده است.

یکی از شاهان بزرگ آن سلسله جوانی بود دوشیانتا نام، که نژاد او بماه، و کلاه او بخورشید می پیوست. وسعت کشور او در هفت اقلیم چنان بود که از چهار گوشه به پنج دریا میرسید، و شخص او مورد نظر خدایان و محل اعتماد حکیمان و خردمندان بود. سلطانی ارجمند و پهلوانی نیرومند با دلی پر از لطف و رافت و سری پر از دانش و حکمت. هماوردی او کس نکردی و کمان او کس نکشیدی.

شاه را همواره خاطر آرزومند شکار بود و اوقات فراغت بصید میگذرانید. روزی بعزم شکار با گروهی از سواران تیر انداز نیزه گذار

۱ — پوروا Paurava : نام سلسلهٔ سلاطین است از اولاد پورو Puru ونژاد ماه.

۲ — مهابهاراتا Mahabharata نام کتاب معروف باستانی هند است. تألیف یکی از حکمای قدیم موسوم به ویاسا. درین کتاب ذکری بمعاشقهٔ دوشیانتا و شکونتلا بطور اجمال آمده است.

اشخاص حکایت

دوشیانتا	Dushyanta	پادشاه
ماتاویا	Mathavya	ندیم شاه
کانوا	Kanva	حکیم - پدر خواندهٔ شکوتنلا
متالی	Mathali	رانندهٔ گردونهٔ ایندرا
مرتاضان — راهبان		
ماهیگیر		
ساروادامانا کا	Saravadamanaka	فرزند دوشیانتا
دورواسا	Durvasa	زاهد غیور
رانندهٔ گردونهٔ شاه		
کاشیاپا (کاسپا)	Kasyapa	حکیم و مرتاض ربانی
اناسویا	Anasuya	یکی از دوستان و همنشینان شکوتنلا
پریام وادا	Priyamvada	یکی از « « «
گوتامی	Gautami	کدبانوی صومعه
منکا	Menaka	حوری آسمانی — مادر شکوتنلا
شکوتنلا	Shakuntala	معشوقهٔ دوشیانتا

روی عزیمت بجنگل انبوهی در دامن کوه آورد، و چون جانوران آنرا شکار ساخت بجنگلی دیگر تاخت. ناگهان گوزنی زیبا در مد نظر او نمودار گشت. گردونهٔ خود را درپی او بحرکت آورد.

اسبان تیزتك بادپیما تاختن آوردند و او از کوکبهٔ خود دور ماند، تا آنکه درمیان آن بیابان خویشتن را از همراهان دور دید و فرد و تنها بماند.

در سایهٔ درختان تناور پیوسته درپی آن گوزن زردفام روان بود که از دور چون نقطه‌ای از زرناب بر صفحه از لاجورد در برابر دیدگان او جلوه‌گری داشت، و با چالاکی و چستی کوه و دشت را در زیر سم می پیمود. گاه‌گاه در پناه شاخسار و درون چمن می ایستاد، و گردن زیبای خود را بر میگرداند. و با چشمان سیاه بوحشت واضطراب بر صیاد خود از عقب می‌نگریست. اندام رعنای او از بیم جان بلرزش اندر بود. لحه‌ای می ایستاد و دیگر بار بشتاب از برق و باد پیشی میگرفت.

گردونهٔ زرین شاه همچنان درپی او روان بود تا آنکه باقصای بیابان رسید. درآنجا شاه کمان برگرفت و چونان که شیوا کمان خود را بقصد دشمن بکار می برد او نیز آهنگ جان شکار خود کرد.

گوزن بار دیگر از نظر او نا پدید شد و تیر شاه بهدف نارسیده بر زمین افتاد. شاه متعجب شد و فریاد برآورد: «گوزن را چه شد؟ که با اینهمه سرعت از برابر ما میگریزد و ما باو نمی توانیم رسید.»

رانندهٔ گردونه گفت «پادشاها! همانا که از ناهمواری زمین ناگزیر لحه‌ای گردونه را سست کردم و شکار فرصت را غنیمت یافته از تیر شاه

بگریخت و بر ما سبقت گرفت. اینك طریق مسطح و زمین هموار وجانور در معرض شکار است.» پس آنگاه اسبان گردن خود برافراشتند و گوشهای خود را تیز نگاه داشتند، و چون باد بهاری به پیش تاختند، و از اثر سم زمین‌شگاف از گرد و غبار در دنبال خود ابری غلیظ می ساختند، و کاکلهای سفید شان در اثر باد در پیشا پیش گردونه پریشان بود.

شاه غریو شادی بر آورد و بر آن بادپایان صحرانورد برضایت نظری نمود و تبسمی از روی خوشنودی بر لبانش نقش بست. چون پیش نگریست گوزن مقصود را درست در برابر دید، پس کمان برگرفت و صید را هدف قرار داد. میرفت که زه بکشاید ناگهان آوازی شنیده شد که بانگ برآورد «درنگ ای پادشاه! مبادا که این گوزن را هلاك سازی، آن جانور از آن ماست.»

شاه را حیرت و شگفتی دست داد و گفت «این صوت از کجا بود؟»

راننده گفت «شاها! چند تن زاهدانند که ظاهرا این گوزن را در پناه خود جای داده اند» شاه فرمان داد که گردونه را متوقف سازد.

* * * *

چون بادپایان آرام گرفتند سه تن زاهد عبادت‌پیشه در برابر ایشان نمودار گردیدند. آنان شاه را درود فرستادند و از او التماس کردند که از خون آن جانور حقیر درگذرد، و گفتند: «دریغ است خون حیوانی چنین که مانند گلهای بیابان لطیف و زیباست به تیغ شاهی دادگر ریخته

شود.» دوشیانتا را بر آن حیوان دل بسوخت و سخن زاهدان بسمع رضا بشنود. آنان او را دعا کردند و آنگاه از او دعوت نمودند، قدم رنجه دارد و ساعتی در صومعهٔ ایشان که در کنار رود مالینی[1] قرار گرفته استراحت فرماید.

چون شاه از حال ایشان پرسش فرمود در پاسخ گفتند «ما چند زاهدانیم که مرشد و رئیس ما حکیمی است فرزانه کانوا نام[2] که از اعقاب خدایان است موسوم به کاسیاپا[3]. وی این صومعه بنا کرده و در پیرامون آن بوستانی نزهت انگیز و درختستانی فرح افزا پرورش داده که سطح آن از چمنها و گلها مفروش، و درختان برومند برفراز آن سایه گسترده اند. درآنجا حیوانات دست آموز تربیت میکنیم و بعبادت پروردگار میپردازیم، و بریاضات دینی و بکفارهٔ أعمال قربانی های خود را درآتشگاه قدیم بتقدیم میرسانیم. بعضی از ما زاهـــدان. ای پادشاه! مردان روحانی و حکیمان ربانی اند. که اگر توفیق دیدار ایشان ترا دست دهد هرآینه از دیدار ایشان خوشنود شوی. و آنان نیز از آنکه ملکی چنین عادل و رؤف دارند سرافراز میگردند. باشد که بعنایت سلطان از شر اهریمنان خلاص یابیم.»

دوشیانتا پرسش فرمود که آیا کانوا رئیس ایشان در صومعه میباشد؟ گفتنـد «نی اینك وی برای زیارت استخر سوماتیرتا[4] بغرب هنـدوستان

---

۱ — مالینی Malini نام رودخانهٔ افسانه ایست.

۲ — کانوا Kanva نام حکیم افسانه ایست از اولاد کاسیاپا.

۳ — کاسیاپا Kasyapa پدر خدایان کوچك تر مذکور در حکایات باستانی.

٤ — سوماتیرتا Somathirtha نام استخری است مقدس که در گجرات واقع بوده. و ظاهرا در شهر سومنات معروف قرار دارد.

مسافرت کرده، چه بر صحیفهٔ خاطرش الهام شده که عنقریب بلائی بسوی دختر خواندهٔ وی شکونتلا روی میآورد. وی رفته است که از درگاه پروردگار رفع آن بلیه را التماس کند. لیکن آن دوشیزه در صومعه بجای مانده که از واردین پذیرائی کند و مهمانان را میزبانی نماید. اگر سایهٔ افتخار قدوم شاهنشاه بر سر وی افتد کلاه گوشهٔ او بآفتاب خواهد رسید. ما اینك در اطراف جنگل بجمع آوری هیزم مشغولیم که برای قربانی اهل صومعه آتش افروزیم.»

شاه را این سخنان خوش آمد و دعوت ایشان بپذیرفت و بسوی دیر راند. از هرسو آثار زندگی دینداران و جایگاه عزلت پیشگان نمودار بود. از سوئی دستهٔ طوطیان بچیدن دانهٔ برنج که برای قوت ایشان بر زمین ریخته بودند مشغول. از دیگر سو گلهٔ گاوان کوهی بر فراز چمنها بچرا سرگرم. و پرندگان و جانوران درآنجا چنان به مهر و محبت انسانی آن صومعه نشینان آموخته شده بودند که از دیدار شاه و گردونهٔ او رم نکردند و نگریختند. در پای اشجار سایه‌افکن غدیرها از آب باران لبالب که سطح متلالأ آنها در اثر تابش آفتاب و وزش نسیم چون هزاران آئینهٔ درخشان عکسها می افکند.

در روی بعضی شاخساران پیراهن و طیلسان خود را آنجماعت شسته و آویخته بودند، که به حرارت خورشید و جریان باد بخشکد. از خلال اوراق لطیف اشجار حلقات دودی معطر که حکایت از انجام قربانی و مراسم دینی میکرد بآسمان متصاعد میگشت.

منزل‌گاهی چنان مصفی و جایگاهی چنین دلکش و جانفزا که لطف طبیعت با هنر انسان شرکت کرده بود، در خاطر شاه چندان تاثیر نمود که بی اختیار از گردونه فرود آمد. جامهٔ سلطانی و سلاح پهلوانی را بیکسو نهاد و با روشی متواضع در آن ساخت قدس قدم نهاد.

☆ ☆ ☆ ☆

در حالیکه بدرون صومعه پای میگذاشت ناگهان در بازوی راست خود جنبش و ارتعاشی احساس نمود که علامت ظهور عشق است. از این رهگذر متعجب شد. ناگهان آواز نرم زنانی چند بگوش او رسید. خویشتن را در پناه درختی مخفی ساخت. سه تن دوشیزگان را مشاهده کرد که هر یك سبوئی از آب در کف گرفته گلهای بوستانی را آبیاری میکردند. یکی از آن جمله شکونتلا دختر خواندهٔ کانوای حکیم بود، و دو دیگر یاران و همنشینان وی اناسویا[1] و پریام‌وادا[2] بودند.

اناسویا میگفت «ای شکونتلا! گویا پدرت را به گلهای باغ بیش از تو علاقه است و حالانکه تو از هر گل لطیف‌تر و از هر ریحان خوشبوتری. با اینهمه ترا به نگاهداری و آبیاری آنها مامور ساخته است.»

شکونتلا جواب داد «نی این کار بهیچ گونه رنج و تعب ندارد و آن برای من کار بس فرح انگیز است، و من همه گلها را چون خواهران خود

۱ — اناسویا (Anasuya) : (بی رشك) این نام یکی از زنان قدیم است که در اینجا به دختر همنشین و ندیمهٔ شکونتلا داده شده.

۲ — پریام‌وادا (Privamvda) : (شیرین سخن) نام زنانهٔ دیگری است.

میدانم و آنانرا دوست دارم. ببین این گل زیبا چگونه برگهای خود را مانند کف دست بسوی من کشوده، و جوانه لطیف آن چون انگشتان زیبا مرا بجانب خود میخواند و آب میطلبد. هر آینه باید بروم و مسئول او را اجابت کنم.»

پریاموادا رفیقهٔ دیگر وی گفت «شکونتلا! هنگامیکه تو در کنار آن درخت میایستی درست بدان گل نیلوفر میمانی که بدان درخت پیچیده و ازان بالا میرود.»

شکونتلا گفت «چه سخنان بدیع میگوئی وچه تشبیهات لطیف میکنی! بیهوده نیست که نام ترا پریاموادا نهاده اند. بحقیقت معنای نام تو «سخن گوی شیرین زبان» درست با کلام تو مطابق میافتد.»

وی دیگر بار گفت «نظر کن شکونتلا. و ببین آن درخت یاسمن را. یاد داری که تو آنرا وقتی «ماهتاب بوستان» نام دادی! شبیه نو عروسی است که بعقد درخت انبه درآمده و در کنار داماد قرار گرفته است.»

شکونتلا گفت «آری. آن هردو بس زیبا و خوش آیند بنظر می آیند. درست چون عروس و داماد اند که تازه جشن و شادی برپا کرده باشند. و آن شکوفه های یاسمن سفید بعینه چون جامهٔ نو عروسان است که اندام آن شاخسار لطیف را پوشانیده است.»

آن دوشیزگان پیوسته باین سخنان شیرین و بی تکلف بمکالمه مشغول بودند، بیخبر ازاینکه پادشاهی بزرگ پنهان آنانرا می بیند و سخنان ایشانرا می شنود.

سلطان را منظر زیبا و روی دلارای آن دوشیزگان بعجب آورد و باخود گفت: «الحق که این دخترگان بسی خوبرو و حوروش اند که مانند ایشان در کاخها و قصور نمی توان یافت! و براستی گلهای بوستان در سایهٔ درختان عظیم نمایش دیگر دارند. این یکی که درآنمیان است از همه زیباتر است. ایا او کیست که او را شکونتلا[۱] مینامند؟

یا رب این شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت ندانیم که پروانهٔ کیست

این چنین درگرانمایه چگونه دختر زاهدی صومعه نشین تواند شد؟؟ هرآینه نگاهداشت دوشیزهٔ چنین نازك را در صومعهٔ زاهدان مرتاض ستمی عظیم است. این موجود لطیف را بکاری آنچنان مشکل و صعب وا داشتن بدان ماند که با تیغی از برك ریحان جلد درختی ضخیم را بخواهند قطع کنند. وه! وه! که جمال دل ربای او دراین فضای دلارا و بی ریا چه جمیل و با صفا مینماید! و جامهٔ پوستی وی با همه ناصافی و خشنی بر اندام دلپسند او چه سخت مناسب افتاده است! چه تن زیبا را به جامهٔ حریر، و روی نکو را به دست مشاطه حاجت و نیازی نیست.

«ای کاش که این دختر بمزاوجت من در میآمد! ولی دریغ که اگر

---

۱ — شکونتلا (Shakuntala) (مرغ پرورده، طیور آورده). این نام که بدختر حوروش موضوع این حکایت داده شده در افسانهٔ دوشیانتا در مهابهارات و نیز در رامایانا آمده است، و آن داستان دخترك نوزادی است که از پادشاهی که ترك سلطنت کرده و زهد اختیار نموده بود و از مادری حوری نژاد (nymph) بوجود آمد. و پدر او را ترك کرد، و طیور و مرغان او را پرورش داده بزرگ کردند. شکونتا بزبان سانسکریت بمعنی «مرغی» است و مخصوصا یك نوع پرنده کبود رنگ خوش آواز را شکونتا گویند.

سلالهٔ زاهدان باشد بامن همخوابگی نتواند کرد. زادهٔ بادشاهان را با دختر زاهدان و دانشمندان همسری نیست، چه آنان بمقام و رتبت ارجمند ترند، لیکن دل من چنین گواهی میدهد که وی از خاندانی دیگراست و باشدکه عروس سلاطین تواند شد. زبان دل همواره بصدق و راستی سخن میگوید، وکمتر کذب و سهو دران راه دارد. هم اکنون نزد او میروم و از اصل و نژادش جویا میشوم.»

دران هنگام که شاه قدم پیش نهاد که بسوی شکونتلا برود توقفی برای او روی داد. و آنچنان بود که مگس نحلی در اطراف سر آن ماهرو پرواز میکرد و پیوسته در پیرامون او میگشت، و هرچند که او جای خود را تغییر میداد و بهر طرف میرفت آن زنبور او را رها نمیکرد. شاه ناگزیر ایستاد و با خاطری جمع بر پریشانیء وی نگران گشت، و بچشمان معصوم او که پیوسته بهرسو در پی آن مگس دور میزد نظر میانداخت. و مفتون طراوت آن رخسار و سحر آن چشم ها گردیده بود. ولی آن نحل همواره در پیرامون نخل قد او می گردید، گویا میخواست که رازی آهسته در گوش او بگوید و یا از لبان شیرین آن کان شهد جرعهٔ عسل بنوشد، یا پروانه وار در شعلهٔ شمع قد او بسوزد.

شکونتلا فریاد برآورد «ای یاران، مرا از دست این زنبور خلاص کنید».

دخترها خنده زده گفتند: «ما چه کنیم؟ باید که از دوشیانتا یاری جوئی، زیرا از این پس این منزلگاه در زیر حمایت خاص اوست!» این سخنان را بطعن میگفتند، بیخبر ازآنکه دوشیانتا بر سخن ایشان گوش فرا داده است.

پادشاه با خود گفت : موقع مغتنمی است که خویشتن را ظاهر سازم . پس با شتاب قدم فرا پیش نهاد و بانگ برآورد «کیست که در اینجا جسارت کند، و دوشیزگان لطیف را درین صومعه بیازارد! و نداند که سراسر مردم روی زمین در پناه فرزند پورو[1] هستند و سر از اطاعت او نمی پیچند ؟»

شکونتلا هراسان و سراسیمه گامی بعقب رفت . و دیگر دخترگان را که جرأت بیش از او بود بجای ماندند و بران جوان مهمان سلام کردند و خوش آمد گفتند . چهرهٔ خندان و رفتار مهربان او آنانرا جسور ساخت که ازو بپرسند کیست و در اینجا از پی چیست .

شاه که میخواست مجهول بماند گفت « من گماشتهٔ پادشاه دوشینتا هستم که مرا برای تنظیم کارهای مذهبی مامور این دیر ساخته . اینک بر حسب امر او بدین مکان مقدس آمده ام . تا ببینم آیا گوشه نشینان و زاهدان آسوده و مرفه اند یا رنج و آزاری در دل دارند . »

شکونتلا را چون چشم بران جوان بیگانه افتاد حالتی غریب براو دست داد . و در خاطر خود بسوی او میلی حساس کرد و قلب وی بطپش افتاد . عواطفی که تا آندم براو مخفی بود در خزانهٔ دل او آشکار گردید . دوشینتا روی بدان جمع آورد و سؤال کرد که چگونه دوشیزه ای چنین خوبرو دختر زاهدی مرتاض چون کانوا تواند شد ؟

---

۱ — پورو (Puru) : در افسانه های باستانی هندو از دو سلسله سلاطین نام برده شده است سلاله آفتاب و سلاله ماه . پورو نام سلسله ماه است که دوشینتا خود از اعقاب آن بوده .

دختران را که با او انس و الفتی روی داده بود بسخن درآمده، واز سرگذشت شکونتلا او را باخبر ساختند و حکایت او را چنین گفتند :

«روزی پادشاهی بزرگ که وسوامترا[۱] نام داشت از جاه و جلال دنیوی آزرده خاطر و ملول گشت. و برآن شد که در عداد گروه برهمنان درآید و أنواع ریاضات ومشقات مذهبی را در ساحل رود گداوری[۲] بر خود هموار سازد. تا مقام روحانیت حاصل کند. کار زهد و تقوای او بجائی رسید، ومرتبت علوی او چنان بالا گرفت که ارباب انواع سافله براو رشك بردند و خشم گرفتند. پس حورئی خوبرو منکا[۳] نام بگمراهی او بگماشتند و بسر وقت حضور خاطر او موسوسی بداشتند. آن فتانه شاه را مفتون جمال خود نمود و بخود راغب ساخت، تا با او همسر گردید و از او بار گرفت، و سرانجام دختری بزئید. لیکن پدر و مادر از قبول آن فرزند سر باز زدند و او را درون جنگل رها کردند. شکونتاها یعنی مرغان زیبای صحرائی بران کودك خردسال رحم آوردند، و او را طعام داده و بپروراندند. تا آنکه روزی حکیم کانوا بران سر زمین بگذشت و از حال او بعجب آمد، و از این رو او را شکونتلا یعنی «مرغ پرورد» نام نهاد و بفرزندی خود گرفت و بدین خانقاه آورد».

۱ — وسوامترا (Visvamitra) اسم این پادشاه در مهابارت و نیز در رامایانا ذکر شده است همچنانکه در اینجا در این حکایت ذکر شده در آنجا نیز وارد است.

۲ — گداوری (Godavari) نام رودی است که در جنوب هندوستان در صوبه مدرا (Andhra) واقع است.

۳ — منکا (Menaka) نام حوریه آسمانی (Nymph) است که خدایان برای غوای وسوامیترا فرستادند واز مزاوجت آنها شکونتلا بوجود آمد بتفصیلی که در مهابارت مذکور است.

دوشیانتا گفت « اکنون دانستم که چرا رفیقهٔ شما را چنین جمالی زیبا و منظری دل آراست که هم نژاد پادشاهان دارد و هم زادهٔ حوریان است! آری، تابش برق از آسمان بزمین فرود میآید، نه از زمین بر آسمان. اکنون باز گوئید که آیا این دوشیزه ترك دنیا کرده و برهبانیت عهد بسته است، و برآن است که سراسر عمر با آهو برکان و غزالان بسر برد و از تماشای چشم سیاه آنان تمتع گیرد؟ »

پریاموادا گفت « نی! این چنین نیست. او هرچند که اینك به انجام ریاضات و اعمال دینی سرگرم است ولی پدر خوانده اش میخواهد که اگر نامزدی مناسب بیابد او را بشوهر دهد. »

ازین مژده در ضمیر شاه نور امیدی بتافت و دل او بطپش افتاد، و شکونتلا از فرط حجب و حیا درنگ نیاورد و به بهانهٔ دیدن گوتامی[1] کدبانوی دیر از آنمیان بیرون شتافت. لیکن دیگر دختران بشیطنت دامان او را بگرفتند و او را باز آوردند که باید گلهای بستان را بدرستی آب دهی و کار خود را ناقص نگذاری. آن دوشیزه با دلی آشفته و خاطری پریش بکار خود مشغول گردید، و ساعد سیمینش در زیر سبوی آب می لرزید، و نفس عطر آگینش پی در پی از سینه بیرون میآمد. گیسوان مشکین وی از هرطرف آشفته و چین چین از اطراف گردن عاج گون فرو می افتاد، و قطرات عرق چون دانه های مروارید از جبین زیبای او می تراوید.

---

۱ — گوتامی (Gautami) : نام زن راهبه و کدبانوی دیر است.

شاه در کناری ایستاده بران منظرهٔ دلپسند مینگریست. پس نگین شاهی خود را بآن دختران نمود، و آن دختران را امر فرمود که شکونتلا را ازان زحمت و تعب خلاص کنند. آن دو دوشیزه چون نام دوشیانتا را دران نگین گرانبها بخواندند ترسان و بیمناك شدند. وی گفت: «این انگشتر را ملك دوشیانتا بوی داده است تا او بنام شاه برای انتظام امور اوامر لازم صادر فرماید.

* * * *

در این هنگام ولوله و غوغائی در صومعه استماع افتاد. منادیان از هرسو آواز میدادند که ملك دوشیانتا از شکارگاه باین دیر فرو خواهد آمد.

این آوازه که راز نهفته را آشکار ساخت ملك را خندان کرد و گفت «کتمان چه سود؟ سر نهان عیان شد و سپاهیان اینك براین صومعه قدس تاخته اند، باید بروم و صومعه نشینان را دریابم.»

پریامواداا چون شاه را بشناخت دیدار آن مهمان بزرگوار او را غرق حیا و شرم ساخت. پس گفت «بادشاها. اگر ما شما را نشناختیم و چنانکه درخور عظمت مقام شماست بشرایط مهمان نوازی نایستادیم بر ما مگیر، و سایهٔ دولت خود را از سر ما دریغ مدار و ما را بدیدار خود بنواز».

شاه گفت «ای پریرویان! از خود چنین بخردی و حقارت سخن نگوئید. همان تماشای سیمای دلارای شما مرا کافی است که بار دیگر باشتیاق دیدار شما باین خانقاه باز آیم. مرا هیچ شوقی ببازگشت بشهر و دیار خود نمانده است. و بر آنم که چندی در نزدیکی این صومعه خیمه

زنم و بر آسایم ».

دخترك گفت « پس اجازت فرما که ما بکلبهٔ خود باز گردیم زیرا از حیوانات درنده برخود بیم داریم. شکارچیان ملك آنها را در این نواحی متفرق ساخته اند ».

شاه فرمود « ای دوشیزگان لطیف، بروید و مرا خود فریضه است که این ناحیهٔ قدس ایزدی را از آسیب بدکاران و اهریمنان نگاهبانی نمایم. همانا به سپاهیان خود خواهم گفت که بهوش باشند و با ساکنان این صومعه بلطف و ادب رفتار کنند. مبادا که آنانرا بخشم آورند. چه همان گونه که شعاع آفتاب چون بر سطح شفاف عدسی بلورین بتابد آن آبگینه را چنان گرم می سازد که هرچه بیابد بسوزاند. این پاکدلان نیز اگر برنجند شرارهٔ غضب ایشان جهانی را می سوزاند. » رفتار شاه چون گفتار او بکرم و احسان آمیخته بود و دخترگان را آرام خاطر و آسوده دل ساخت.

پس دوشیانتا بسوی سپاهیان خود رو آورد و آنانرا مرخص فرمود و اجازهٔ استراحت بخشید. تنها ندیم و همنشین دیرین خویش ماتاویا[1] را نزد خود خواند. وی که از رنج راه و تعب سفر خسته و فرسوده بود از اینکه شاه از شکار صرف نظر فرموده است شادمان شد، و آرزو داشت که ملك او را نیز لحه ای آزاد فرماید تا در گوشهٔ خلوت آسوده نشیند و آرامش جوید. لیکن شاه او را رها نمی کرد و همواره نزد خود نگاه میداشت و

---

۱ — ماتویا (Mathavya) : درایجا نام ندیم و همنشین دوشیانتا ست. لیکن در دراما و نمایشنامه ها معمولا همواره همراه پهلوان حکایت شخصی را بعنوان مسخره نشان میدهند و آن شخص نقش دلقك را بازی میکند.

پیوسته با او سخن میگفت، و از جمال بی مثال آن دخترك دیرنشین یاد میکرد و میگفت: همانا که دراین گل‌کشت زیبا چهرهٔ خندان او یگانه گلی است که چمن را زینت بخشیده است. ماتاویا برآن سر شد که خاطر مشغول شاه را منصرف سازد و او را بفرح و شادی مشغول دارد و گفت: همانا که دلبستگی شاه باین دختر باشتهای آنکس ماند که از شیرینی تمر عربی خسته خاطر گشته و مذاق خود را بترشی تمر هندی چاشنی بخشد. خوبان درباری گویا او را ملول کرده اند که اینك بهوای دختران دیر نشین برآمده است. ولی در دل شاه کلمات او اثر نمیکرد و آرام نمیگرفت.

گفت «ای ندیم، چنین نیست، شکونتلا نظیر و مانند ندارد، گویا آفریدگار میخواست صورتی بیافریند که تناسب اندام و زیبائی رخسار او برهمه نیکوان برگزیدهٔ جهان افزون باشد پس هرچه خوبی در عالم بود از هر جا جمع آورد و آنرا بحد کمال بیامیخت، و از آن تمثالی ساخت و نام آن را شکونتلا نهاد. او از همه گلهای بستان خوشبوتر، و از همه غنچه های گلزار تازه‌تر، و از قطرات آب زلال طاهرتر، و از طبق های شهد شیرین‌تر است. ماتاویا فریفتهٔ سخنان شاه گردید. و آن هر دو بهانهٔ می جستند که بتوانند در غیاب حکیم و پیشوای راهبان بصومعه درون شوند.

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان بیمن بخت و اقبال این بهانه فرا دست آمد، و چند تن از صومعه نشینان بدادخواهی نزد ملك آمدند. آن راهبان از جمال رخسار

و رعنائی قامت و فصاحت کلام و رزانت عقل دوشیانتا بعجب در آمدند، و در برابر او سر تعظیم فرود آوردند. و حسن رفتار و لطف گفتار و دل مهربان و خرد دور بین مهاراجا را بستودند، و او را بلقب «راجا رشی» یعنی شاه حکیم نام بردار ساختند.

پس سخن از حال خود آغاز کردند و گفتند «بر آن آمده‌ایم تا شاه را دعوت کنیم قدم رنجه سازد و صومعهٔ ما را بطلعت میمون خود بنوازد، و ما درویشان را که در غیاب کانوا پیشوای خود از آزار اهریمنان برنج اندریم حمایت فرماید».

سپس گفتند «ای شاه بزرگ، بازوان توانای تو مانند میلی آهنین است که در پشت دروازهٔ قلاع بکار برند، تا قلعهٔ جهان را از آسیب تعدی و تجاوز بدخواهان ایمن دارد. اینك پرتو عدالت تو سراسر زمین ظلمانی را روشن و منور ساخته است. اندرا خدای آسمانها ترا نامزد فرموده است که زمین را از شرور شیطانها و ارواح پلید حراست کنی. اکنون که رئیس ما حکیم کانوا غائب است ما همواره در معرض هجوم آنان قرار گرفته ایم: بصومعهٔ ما تجاوز میکنند و عبادت ما را مانع میشوند. از تو مسئلت آنکه چند روزی بدرون دیر ما فرود آئی و ما را بقدوم سعادت لزوم خود بنوازی، تا دشمنان ما از مهابت نیروی تو دست از ما بدارند و ما را ایمن و آسوده گذارند.»

شاه از دعوت آنان بسیار خوشنود گردید و تقاضای ایشانرا بمسرت خاطر قبول فرمود، چه در آن کار هم وعدهٔ دیدار یار و هم یاری پارسایان

دینـــدار هر دو فراهم بود. زاهـدان او را ثنا خواندند و دعا کردند و گفتنـد «الحق که شهریار رسم نیاکان خود و خاندان پورو را رعایت کرده و آئین عدالت پروری و رعیت نوازی برگزیده است».

در همان لحظه رسولی از راه در رسیـــد، و از تختگاه بنزد شاه نامه و خبر آورد که ملکه مادر در صدد است که چهار روز جشنی بزرگ در شهر فراهم سازد، و در آنروزهـا مردمان را بانعام و اطعام دلخـوش فرماید، تا همه از درگاه الهی بقاء سلطنت فرزند وی را دعا کنند. از این رو میباید که سیر و شکار را رها سازد، و هر چه زودتر به پایتخت باز آید، و در مراسم این ایام مقدس شرکت کند. و اینك ملکه بانتظـار باز گشت فرزند تاجدار خود نشسته است.

شاه در اختیار یکی از آن دو امر مردد بماند. اگر امر مادر را می پذیرفت و به تختگاه باز میگشت هر آینه آن پارسایان دیر نشین که بامید عنایت او آمـده بودند محروم میشدند، و وی نیز از دیدار محبوبه عزیز باز می ماند. و اگر بیاری آنان و بامید وصال جانان بصومعه میرفت مادر را نافرمانی میکرد. پس دل او مانـند درختی نازك که در مسیر دو تند باد مخالف واقع گردد گاهی باینطرف و گاهی بآنطرف متمایل میشد. پس این مشکل را این چنین آسان ساخت که بجای خود یار همنشین خویش ماتاویا را بدربار ملکه فرستد و او را نایب مناب خود قرار دهد. چون ویرا در نزد ملکه قرب و منزلت تمام بود چنانکه او را همواره فرزند خواندهٔ خود می نامید، از این رهگذر خاطر مادر قرین رضایت خواهد گشت.

ماتاویا نیز از این امر بسیار شادمان گردید و فرمان ملك را بطوع و رغبت در پذیرفت. پس شاه او را روانهٔ تختگاه ساخت، و در هنگام وداع از بیم آنکه مبادا راز او را فاش سازد آهسته بدو گفت «بهوش باش که از داستان دلبستگی من با دخترك دیر نشین سخنی نگوئی زیرا این هوسی زود گذر بیش نیست.»

* * * *

چون شاه همایون جاه بدرون صومعه پای نهاد گروه اهریمنان را از مهابت یزدانی او رعبی فرا گرفت، چنانکه ازان سرزمین قدس و جایگاه انس دست شیطنت و آزار بداشتند، و آن خلوت نشینان عبادت پیشه را بحال آرامش خود گذاشتند.

دوشیانتا چون لختی با عابدان همنشینی کرد و روزی دو در جوار ایشان بسر آورد در اندیشهٔ محبوبه شد. و از خیال او لحظه ای آرام نمی یافت. غالبا سرگشته و حیران و متفکر و ملول در اکناف جنگل و اطراف بوستان همی گشت. و آثار نقش قدمهای زیبای او را در حاشیهٔ گلزار همی جست.

روزی جای پای محبوب را در روی سنگریزه مشاهده نمود و در پی آن رفت، تا بجنگل درون شد و بگوشه ای خلوت رسید: جایگاهی که درختان انبوه بهم پیچیده و پرده از عشقه و لبلاب از هر طرف آویخته بودند، مشاهده نمود که آن خوبروی داستان با دو تن از دختركان و

همنشینان در روی مصطبهٔ از سنگ در دامان درختی تنومند بطرف چمن آرمیده است، و گلهای وحشی از هر طرف بر دمیده. لیکن آثار رنجوری و ناتوانی از سیمای دلارای او نمایان است، گویا حرارت تب بر پیکر لطیف او دست یافته بود که یاران ویرا با شاخی از پر طاوس باد همی زدند، و با یکدیگر آهسته نجوائی داشتند.

پس دوشیانتا نزدیك آنان شد و از پشت پردهٔ گیاه بسخنان ایشان گوش فرا داد و کلمات ایشانرا نهانی بشنود.

شکونتلا با کمال شرم و حیا از سرگذشت عشق خود برای آنان سخن میگفت، و حکایت میکرد که چگونه از آنروز که دوشیانتا بساحت دیر درون آمده راحت از دل او برون رفته. اکنون دل در سینه بیاد او می‌طپد. و خاطر او بوی چندان تعلق دارد که تاب و توان تن و جان او را ترك کرده. و این چنین نزار و بیمار مانده است.

پس با زبانی ساده و بی تکلف از یاران خود چارهٔ کار و دوای درد خواست. آن دو دختر از اینکه شکونتلا دلباختهٔ معشوقی چون دوشیانتا گردیده که گوهر نگین سلطنت و افسر تارك پادشاهی است شاد گشتند، و او را شاد باش گفتند که البته رودهای عظیم سر انجام بدریا می‌پیوندد، و گلهای لطیف بشاخ درختان تنومند میآویزد. پس او را بیاد آوردند که شاه را نیز در نخستین روز که با شکونتلا اتفاق ملاقات افتاد رقتی و عاطفتی حاصل گردید، و با نظر مهر و لطف بر او نگریست. و باز میگفتند که از قرار معلوم دوشیانتا را در این ایام نیز رنجوری و دل نگرانی عظیم

روی داده است، گل رخسارش زرد گشته و از دل او آرام و قرار رخت بربسته، آثار بیخوابی از سیمای او نمودار و علائم بی تابی از کردار او آشکار است. پس رای صواب آن است که نامهٔ عاشقانه باو بنگاری، و بی آنکه نام خود را فاش سازی حال زار خویش را بر او شرح دهی. ما آنرا در پرده ای غنچه مانند فرو پیچیده و در رهگذر وی خواهیم افکند.

شکونتلا نخست از این کار سرباز زد، زیرا بیم داشت مبادا هدیهٔ محبت وی در معرض پادشاه موقع قبول نیابد، و او سرافکنده شود و شرمساری برد. لیکن آن دخترکان وی را به نیروی جمال وی مطمئن ساختند. پس برگی از گل نیلوفر فراز آوردند تا با نوك خار گل سوری بر روی آن سطری بنگارد و راز درونی را عیان سازد.

شکونتلا لحظه ای باندیشه فروشد و سپس این بیت را بر برگ گل چنین نوشت:

«جان من جان من فدای تو باد ٭ هیچت از دوستان نیاید یاد؟»

چون دوشیزگان این شعر بخواندند تحسین کردند. سلطان را بیش ازان طاقت خودداری نماند. حجاب گل و گیاه یکسو زد، و عنان عشق رها کرد، و نزد آن گلعذاران شد و بسوی شکونتلا شتافت. آن دخترکان ماهرو که شوریدگی خاطر شاه را بدان سان بدیدند سبب رنجوری شکونتلا را بدو باز نمودند، و گفتند «پادشاهان را یاری افراد رعیت فریضه است، اینك یکی از زیردستان که ستمزده ایست محنت دیده و مسکینی است رنج کشیده، از کرم پادشاهی شایسته چنان است که بیاری او برخیزی

و بر تسلی دل آشفتـه او لحظه‌ای بنشینی. شاه آنها را آرام ساخت و بسخنـان نرم نوازش فرمود، و گفت در همه جهان در نظر او دو گوهر عزیز وجود دارد و بس: یکی گوهر سلطنت و دیگری گوهر محبت، یکی را جایگاه تاج سر است و دومی را منزلگاه خزینهٔ دل، یکی میراث پدران است و دومی موهبت یزدان، یکی را وسعت نطـاق بحر و بر است و دیگری را فسحت میدان عرصهٔ زمین و آسمان، یکی شاهد ملک است و دیگری نو عروس وجود.

دختر‌گان از سخنان شاه شاد گشتنـد. پس لحظـه‌ای آن دو تن را بحال خود گذاشتند و ازان جا بیرون شتافتند. چون دوشیانتا با محبوبه تنها شـد بطلب بر آمد و خواست که او را در آغوش گیرد و جان خسته را بیاساید. لیکن آن ماهروی پاکدامن فرشتـه خصال با آنکه دلدادهٔ او بود نزدیکی او را اجازت نفرمود، مبادا که سرپرست وی را این حرکت خوش نیاید، و بی رضای او اختیار شوی بر او محال می‌نمود. پس با اینکه پیمانهٔ دل وی از شراب عشق لبریز بود و با چشم پر از اشك بر او نظر میکرد بیکسوی رفت و شاه را بدیگر سوی راند. درین هنگام آواز گوتامی کد بانوی دیر که از پی او آمده بود از دور شنیده شد. شکونتلا شاه را گفت که خود را از دیدهٔ او نهـان دارد. شاه روان شد ولی ماهرو با دیدهٔ پر از شوق درپی او نگران بود.

* * * *

باری، چنـدی بر نیامد که خیال جمال محبوب از یك سو، و تشویق

و دلداری همنشینان از دیگر سو، شکونتلا را بر قبول مسئلت شاه یکدله کرد، و عاقبت دل مهربانش رام شد. و بر آن شد که بقاعدهٔ «گاندراوا» که آئین زواج حوریان و پریزادگان است و خدای اندرا بران اجازت داده دست همسری با دوشیانتا بدهد، و بعقد او در آید. پس چنانکه شرایط زفاف آن نو عروس آسمانی نژاد و آن سلطان روی زمین انجام گرفت آن دو دلداده به یکدیگر پیوستند، و روزی چند بکام دل و فراغ خاطر دران گوشهٔ خلوت بسر آوردند.

* * * *

چون صباحی چند بگذشت نظام امور دولت و مهام کارهای مملکت شاه را ناگزیر بعزیمت تختگاه[1] فرمود. پس با دلی غمگین و خاطری اندوهناك محبوبهٔ خود را وداع کرد، و او را امیدوار ساخت که عنقریب کسان درپی او فرستد تا وی را به اعزازی تمام به نزد وی برند.

شکونتلا بمفارقت ناچار گردن نهاد، و ازان پس همه روزه چشم براه فرستادهٔ محبوب دوخته و از همه بریده در گوشه‌ای می نشست و بیاد او در می پیوست. جز خیال او در خواب و جز یاد او در بیداری شبحی دیگر در صحیفهٔ ضمیرش نقش نمی بست. دو تن هم نشینان وی را دغدغهٔ خاطر و تشویش بال بحد کمال رسید، چه حفظ وفای عهد و پایداری در پیمان را از دوشیانتا اندیشناك بودند، و بیم داشتند که سلطان را جاه و

۱ ـــ تختگاه :ـــ در اصل حکایت تختگاه دوشیانتا شهری بنام هاستیناپور (Hastinapur) ذکر شده است که شاهی بنام هاستینی آنرا بنا کرده بوده و گویند محل آن در ۸۰ میلی دهلی میباشد و در ساحل یکی از شعب فرعیه رود گنگ قرار دارد.

جلال دربار و جمال خوبان ماه رخسار از یاد شکونتلا غافل سازد، و نیز در اندیشه بودند که چون کانوای حکیم باز آید و بر این زناشوئی نهانی آگاه شود برآشوبد، و این کردار را از دختر خواندهٔ خود نپسندد.

٭ ٭ ٭ ٭

روزی آن دو دختر مهربان که شکونتلا را از خواهر عزیزتر میداشتند بطرف گلزار بر آمدند، تا گلی چند چیده و آنرا بفرشتهٔ محافظ شکونتلا برسم قربانی نیاز کنند، باشد که آن روح مجرد این دختر حوری نژاد را از شرور پاس دارد. در آن هنگام که هر دو در طرف چمن به جمع کردن گلهای صحرائی مشغول بودند ناگهان آوازی شنیدند. چون روی بگردانیدند مردی زاهد با سیمای خشمناك و دژم نمودار گردید.

وی فریاد بر کشیده گفت «آه و افسوس که در این صومعه میزبانی کریم نیست که مقدم مهمانان را بپذیرد! اینك ساعتی دراز است که من در اینجا بانتظارم و کسی پروای من ندارد. آیا شرط مهمان نوازی همین است! و طریق مهربانی چنین! آری من دوشیزهٔ نوجوان شکونتلا را می شناسم، و میدانم که وی چگونه از خرد بیگانه شده و دیوانه وار تسلیم مردی اجنبی گشته، اینك مدتی است که من نزدیك او بودم و او بمن التفات نمی نمود. در صومعهٔ شما گویا رسوم و آداب مهمانی و مهمان نوازی را رعایت نمی کنند، و از ادب و حیا بمرحله ها دور مانده اند. حق آن است که من او را نفرین بکنم، باشد که خداوند او را کیفر دهد. و آن مرد، که این چنین در عشق او از خود بیخود مانده تا بجائیکه مهمانان

را فراموش کرده، او را بکلی فراموش کند، و هر چه روی او را ببیند و سخن او را بشنود او را بیاد نیاورد. این نفرین بر او وارد باد!»

دخترگان آن مرد را بشناختند که دورواسا[1] از پیشوایان اهل باطن است و دعای او مستجاب میشود. چون این نفرین ناگوار را ازان مرد غضبناك بشنودند از بیم و هراس بر جای بماندند. پس لحظه ای بگذشت و بخود آمدند و هیبت آن دعای بد را بدانستند در پی او دویدند، و همیکوشیدند که او را بر سر مهر آورند، و شکونتلا را از گزند نفرین بد او ایمن سازند. یکی با کلمات ترحم انگیز با او سخن میگفت. و دیگری دسته های گل نثار قدوم او می نمود، و میگفتند «ای پدر روحانی! بر این دخترك مسکین ببخشای! که این گناه او ترك اولائی از سر غفلت بیش نبود! بیچاره را چه چاره که از خود بدیگری نمی پردازد.»

زاهد گفت «ای دخترگان. موقع از دست بشد و تیر نفرین بهدف اجابت رسید. دوشیانتا از امروز او را فراموش کرده است. لیکن بپاس خاطر شما دوباره دعا میکنم که اگر دوشیانتا انگشتری خود را که بیادگار به شکونتلا داده است باز ببیند ازان خواب فراموشی بیدار شود، و او را دیگر بار بشناسد.»

آری، پادشاه در هنگام وداع، حلقهٔ و نگینی که بر آن نام وی نقش بسته بود، بمحبوبه عطا کرده. و گفته بود که آنرا بیادگار نگهدارد.

۱ — دورواسا (Durvasa) — در حکایات باستانی نام یکی از زاهدان است که همیشه غضبناك و بی آرام بوده است.

دختران آنرا در انگشت شکونتلا دیده و ازین رهگذر خاطر جمع گشتند و از پریشانی بدر آمدند، و یقین کردند که او را از نفرین مرد زاهد آسیبی نخواهد رسید. پس چون نزد او باز آمدند و ویرا مانند تندیسی از مرمر سفید بیحرکت و آرام غرق اندیشهٔ محبوب دیدند، بر او رحم کردند، و از این واقعه با او سخنی نگفتند. و آنچه رفته بود نهان داشتند، و گفتند که این چنین یاسمین لطیف را بآب جوشان نباید آزرد، و خوبرویان سلیم دل را خبر بد نباید آورد.

* * * *

هفته‌ها و ماهها در پی یکدیگر میرفت و از دوشیانتا خبری نمی آمد. هم نشینان شکونتلا اندك اندك بیقین دانستند که تیر نفرین دورواسا بهدف اجابت رسیده، و نقش آن ماهروی آسمانی نژاد از دل پادشاه روی زمین محو شده است. یکی از آن دو با رفیق خود گفت «تدبیر آن است که انگشتری یادگار را نزد شاه فرستیم تا دیدن او خاطرهٔ عشق را در دل وی زنده سازد. دیگری گفت این کاری است صعب و اندیشه ایست دشوار، زیرا که ما را پیکی دانده که این مهم را بدرستی بتواند ساخت فراهم نیست، و بی اجازت پیشوای صومعه یعنی حکیم کانوا مبادرت باین عمل مقدور نباشد. و اینك که او از سفر باز آمده معلوم نیست که اگر داستان مزاوجت دختر خواندهٔ خود را با پادشاه بشنود چه خواهد گفت و با او چه خواهد کرد. خاصه که ایام آبستنی او عنقریب بپایان میرسد و شکونتلا مادر میشود. کودك نوزاد خود را چگونه بپیش پدر بیاورد.

پس آن دو دختر از بیم عاقبت شکونتلا هراسان شدند و خاطر مشوش داشتند. شکر خدای را که بیم و هراس ایشان موردی نداشت.

☆ ☆ ☆ ☆

صبحگاهی که اشعهٔ زرتار آفتاب ازکرانهٔ شرق پیکر تیرهٔ کرهٔ خاک را میآراست و قرص قمر چون زورقی زرد فام در دریای مغرب فرو میرفت اوراق گل نیلوفر شگفتن آغاز میکرد و نسیم سحری نوید لطف و مژدهٔ مهر میآورد. آنمرد ربانی برای اداء فریضهٔ بامدادی بمعبد درآمد و در برابر محراب آتش جاودانی دست بدعا بلند کرد. ناگهان آواز هاتفی را بگوش دل شنید که او را از ورود مولودی مسعود و فرزندی برومند که از نتاج دو عنصر شجاعت و صباحت یعنی دوشیانتا و شکونتلا بزودی زیب افزای آن صومعه خواهد گردید مژده و نوید داد. وی حقیقت امر را بنور فراست دریافت و در حال قربانی بآئین هنود نیاز درگاه رب کرد. و آنچنان بود که چون چوب مقدس در برابر محراب بسوزند و راهب روغن مقدس را درمیان ستون دودی که متصاعد است فرو چکاند اگر با وجود آن دود و بخار قطرات عطر درست در وسط آتش فرو افتد علامت آنست که قربانی بشرف قبول مقرون و تیر دعای مرد عابد بهدف اجابت اصابت کرده است. کانوا چون این رمز الهی را بعلامت قبول بدید شادمان شد. در حال بیرون آمد و بسوی دختر خواندهٔ خود شتافت و او را در آغوش گرفت، و بر این نعمت شاد باش گفت.

شکونتلا که بیم داشت در معرض سرزنش و توبیخ پدر قرار گیرد

و محل طعن و لعن واقع گردد اینك او را مانند همسر پادشاهی خجسته خصال و مادر فرزندی فرخنده فال می‌پذیرد و محل تکریم و تعظیم قرار میدهد، نیکبخت و سعادتمند شد.

پدر گفت که باید بیدرنگ اسباب سفر مهیا سازد و در همانروز نزد شوی خود بشهر دهلی که تختگاه ملك است روان گردد. کدبانوی صومعه گوتامی باتفاق دو تن از صومعه نشینان نیز با او همسفر گردند.

دو دوشیزگان و رفیقان: پریام‌وادا و انوسیا که این حال بدیدند از شادمانی شکونتلا شاد شدند و فرح بسیار بدیشان روی نمود، و خوش دل گشتند و خدای را شکر کردند. لیکن از جهت دیگر از بلیت مفارقت او که ناگزیر بایستی بجدائی تن در دهند بسیار اندوهناك و غمگین شدند. پس برخاسته جامهٔ عروسی برای او حاضر ساختند و از شاخهای گل کسارا[1] که بسیار عزیز و کمیاب است دامنی از جنگل گرد آورده و حمایلی ساختند و به پیکر موزون وی آویختند. زلفکان دلاویز او را با روغن عطر و گلاب تدهین نمودند و غالیه‌های مشك بر گیسوان او فرو پاشیدند. و از گلها و گیاه‌های زیبا فرشی هفت رنگ در قدوم او بگستردند و تاجی از ریاحین که در خور تارك ملکه زمان بود بر سر او نهادند. و اندام او را چنانکه شایستهٔ بانوان سرا پردهٔ شاهی است زینت کردند. فرشتگان و حوریان[2] لطیف علوی جامه ای که خاص او از برگهای

---

۱ — گل کسارا (Kasara) — گل زعفرانی.

۲ — (Nymphs) عبارت است از حوریان و پریزادگان و اشباح علوی که در جنگل یا در دریا و یا در کوه وجود دارند.

زیبا و گلهای معطر فراهم ساخته بودند باعجاز ناگهان از سر شاخسار نمودار کرده همه بر تن او بیاراستند.[1]

این علامت غیبی را بر نیکی فال و سعادت استقبال شکونتلا آیتی روشن دیدند. یکی گفت «همانا ملك او را بمهر پذیرفته و ویرا ملکه روی زمین خواهد ساخت.» دیگری گفت «آری، وی مادر فرزندی همایون فال خواهد شد.» سومی گفت «هر آینه شوی او را چون زنی محبوب خواهد پذیرفت و او را شریك و انباز زندگانی خود قرار خواهد داد»

چون مراسم وداع با یاران بآخر رسید حکیم دختر را به سفر امر فرمود. وی دوستان و همنشینان را در آن صومعه مبارك که مهد سعادت و جایگاه راحت ایام کودکی و شباب وی بود بدرود گفت. رعنا غزالی که او را همیشه مونس و همدم بود از چرا باز ایستاد. و طاوس طنازی که در چمن چتر افراشته بود از خودآرائی باز آمد و همه اندوهناك و حزین در کنار او ایستادند. ناگهان نسیمی بوزید و از برگهای درختان قطرات شبنم چون دانه های مروارید بر فرق شکونتلا نثار کرد.

شکونتلا بسوی گلها و نباتات که روزگاری از دست کریم او آب مینوشیدند و شکوفه های زیبا و گلهای دل آرای خود را آرایش

---

۱ — ذکر این اشیاء که بقوهٔ ما فوق طبیعی پدیدار شده بر حسب عقیدهٔ جوکی‌هاست که معتقد هستند میتوانند بقوه نفسانی اشیاء را خلق کنند. و ظاهراً کانوا دارای این قوه بوده و این اشیاء را برای هدیه بدختر خواندهٔ خود آوریده است.

گیسوان او میساختند بپاس ایام قدیم سر بکرنش فرود آورد، و از آنمیان بدرختی یاسمین که او را «ماهتاب چمن» نام داده و علاقه و الفتی دیگر داشت دست وداع دراز کرد و باو چنین گفت «ای یاسمین، خواهر خواندهٔ عزیزم، ای عروس بهاری و محبوبهٔ بوستان، دست از آغوش آن درخت سرو بردار و لحظه‌ای مرا در آغوش گیر تا ترا ببویم! زیرا دیگر ترا نخواهم دید.» ناگهان آواز سرایندهٔ غیبی شنیده شد که بر او دعای خیر و برکت میسرائید.

حکیم کانوا گفت «شکونتلا، ای دختر گرامی من، گریه و مویه را باز دار. تو خود باید چون این یاسمین بشاخهای سرو قامت شوی خود به پیچی و باو تکیه کنی. این گلبن را بسرو باز گزار. من نیز ازین پس ترا وا میگذارم و ترا بشوی میسپارم»

پس او را تا کنار دریاچهٔ مقدس مشایعت نمود. چه در اخبار و روایات مذهبی آمده بود که هر مسافر را میبایست تا آنجا بدرقه کنند و در آنجا او را بدست عنایت الهی بسپارند و باز گردند.[1]

در آنجا حکیم فرزند را ببوسید و دیگر بار بر سعادت و نیکبختی او دعا کرد و از خداوند درخواست که شوی را باو مهربان سازد و جانش را بفرزندی برومند و نیك بخت بنوازد. پس او را پندی چند داد و

---

۱ — از عادات هندوان است که عزیزان خود را در هنگام مسافرت تا سرحد آب مقدس (رود یا نهر یا چاه) ناحیهٔ موطن خود مشایعت نمایند و در آنجا با آنها مراسم وداع بجا می آرند و آنها را ترك میکنند.

چنین گفت :

« ای فرزند، با بزرگان با ادب و حرمت و با زیردستان بلطف و محبت
باش. بهمکنان هیچگاه حسد مبر و دل نازك خود را برنج رشك رنجه
مساز. بکوش تا بدوست و دشمن همه سودمند و خدمتگذار باشی. د
زندگانی شکیبائی و بردباری را عادت خود سازی. اگر شوی با تو خش
و تند باشد با او نرمی و فرمانبرداری کن، از مقام و منزلت بر خود منا
و گردن بخودبینی بر میفراز. با همه کس خاصه با شوی و پدر خویش
بر تو ولایت دارند راستگو و صدیق باش. هشدار که شهد گاهی آمیخ
با شرنگ است و چهرهٔ حیات گاهی ترشرو مینماید و مذاق جانرا تلـ
میکند. تو کار خود را بخدا واگذار و با رضا و تسلیم روزگار خود
بسرآر. اگر این نصایح بپذیری و بر آن کار بندی، خانه بر تو بهشت بر
شود و روزگار همیشه خوش و خرم بگذرد. و خدای از تو راضی
خداوندگار از تو خوشنود ماند. »

شکونتلا در برابر پدر خوانده سر تعظیم فرود آورد و گفت :

« ای پدر، آنچه گفتی نقش لوح ضمیر است و پندهای تو آو
گوش جان. لیکن خاطرم از این اندیشه بس مشوش است که در د
غربت دور از سایهٔ حمایت تو روزگار چگونه بسرآرم؟ من بدان شـ
صنوبر مانم که از بوستان برآرند و در دامن کوه‌های دوردست بکارند

حکیم گفت « ای فرزند، بیم و اندیشهٔ ترا موجبی نیست، چه عنقر
ملك که بر وجود تو پادشاهست ترا رتبت ملکه ارزانی خواهد داشـ

و اوقات تو در امور و مشاغل دربار شاهی مصروف خواهد گشت، و چون فرزند عزیزت بجهان آمد خانهٔ دل تو از پرتو جمال او منور خواهد شد، و این همه غم و اندوه که اکنون خاطر نازکت را آزرده کرده هرآینه فراموش خواهی کرد.»

شکونتلا که خود آثار رنج و ملال در چهرهٔ پدر میدید گفت «ای پدر عزیز، از تو التماس دارم که غم و غصه بر خود راه ندهی و از محنت جدائی من دل رنجه نسازی. تو خود از تعب ریاضت فرسوده و خسته مانده‌ای، دریغ است که از اندوه مفارقت من خود را ضعیف تر و ناتوان تر کنی.»

حکیم گفت «فراموشی تو امری محال است، چه نقش نازنین تو همواره در صحیفهٔ ضمیر جلوه‌گر میباشد، خاصه که همه روز این گل و گیاه که پروردهٔ داستان لطیف تو اند در پیرامون این چمن میبینم. ندانم که پس از تو که آنانرا نوازش میدهد و چه کس مانند تو آنانرا پرورش میکند؟»

شکونتلا گفت «من آنها را بفیض مرحمت دو دوست عزیز خود سپرده‌ام که چون یادگاری گرامی از من نگاهداری کنند؟»

آن دوشیزگان مهربان باچشمان اشکبار گفتند «ای عزیز، اگر گلها را بما سپردی ما را به که می سپاری؟ پس از تو، و در هنگام دوری از روی تو ما چگونه زندگی را بسر آریم؟ و بار سنگین فراق را چگونه تحمل کنیم؟»

شکونتلا را دل از رنج دوری بدرد آمد و بسوی پدر نگریست و گفت « آیا، اجازت میدهی که این دو دوست عزیز را هم همراه خود ببرم؟ »

حکیم گفت « نه، فرزند، این دو دختر دوشیزه را شایسته نیست که بدربار پادشاه آیند. برای آنان پسندیده تر آنکه درهمین جا نزد من مقام کنند تا نوبت زناشوئی ایشان نیز در رسد » آنگاه بسوی آن دوشیزگان بلطف نظر نمود وگفت « ای دختران، شرم دارید و این همه آه و فغان نکنید و در این لحظهٔ مبارك که همه باید خرم و شاد باشیم لوح دل را بزنگ غم و اندوه مکدر نسازید. دوست خود را دستخوش غصه و ملال ندارید و بر رنج و الم او نفزائید، خندان رو وکشاده چهر باشید. »

آن دو دختر بسوی رفیقهٔ خود دویده و او را در آغوش گرفته و بیوسیدند و آرامش و تسلیت دادند. آنگاه یکی آهسته درگوش او گفت « اگر اتفاقاً شاه در شناسائی تو تردیدی کند فراموش مکن که باید انگشتری یاد بود را در حال باو ارائه دهی. »

شکونتلا از این سخن بر خود لرزید و آهی کشـــید وگفت « آری اندیشهٔ بیوفائی و فراموشکاری او مرا بسیار بیمناك ساخته است. »

دخترك گفت « دل بد مدار، و خاطر نازك آزرده مساز، که شوی بتو مهربان و وفادار است و خداوند کریم وکارساز. » آنگاه او را بوسید و براو دعا کرد.

شکونتلا به کوه و صحرا نظری افگند و دیگر بار بسوی حکیم باز گشت و گفت «آیا باشد که باین سرزمین قدس و جایگاه انس باز گردم؟ ای پدر مهربان، باز گو که کی این نعمت نصیب من تواند شد؟»

حکیم گفت «اینك میگویمت که هنگام باز آمدن تو باین جایگاه که زادگاه تست کی خواهد بود! بگوش هوش بنیوش، پس از آنکه شوی تو روزگاری دراز بعزت و جلال سلطنت نمود و روزگار بتقوی و فضیلت بسر آورد و شما هردو بسعادت و نیکبختی زندگانی بپایان بردید، و مردم کشور از عدالت و دادگستری ملك و ملکه بسعادت و نیکبختی زندگانی کردند. هنگامیکه پسر والاگهر شما چون نهالی بارور قد برافراشت، دران هنگام شوی سالخوردهٔ تو زمام امور را بدست فرزند جوان سپرده و افسر سلطنت را که کلاهی با درد سر است از فرق خود برداشته و بر تارك او خواهد نهاد. و خود در طلب گوشهٔ خلوت و آرام بر میآید، تا اواخر ایام خویش را بصلح و سلام بسر آورد و اندوه جهانرا بیکسو نهد. در آنزمان شما هر دو تن بیاد این جایگاه قدیم خود خواهید افتاد و بسوی این وطن مالوف باز خواهید گشت. و در اینجا کنجی خالی از زحمت و رنج و گوشهٔ پر توشهٔ راحت و نوش خواهید یافت، پس در اینجا روزگار عزلت و انزوا را بپایان خواهید رسانید. تا آنگاه که روان تابناك شما بنزهتگاه ارواح صعود کند پیوسته در این بهشت زمینی شادیها و عشرت های آسمانی خواهید داشت. خداوند در سفر و حضر با شما یار و در غم و شادی مددگار باد.»

پس شکونتلا با همراهان خود رو براه نهاد و برفتند چندانکه از دیده غائب گشتند.

* * * *

پس از انکه شبح شکونتلا از برابر دیده محو گردید پیر مرد آهی سرد برآورد، و از درد فراق فرزند عزیز دانهای اشك از چشم روان کرد. لیکن در همان حال که برنج مفارقت آن دختر نیك اختر خویش را مبتلا میدید در باطن یك گونه مسرت و شادی نهانی احساس میکرد، چه راه سعادت را در برابر آن فرزند ارجمند باز کرده و در نیکبختی را بروی او فراز آورده بود و در دل خود میگفت:

«آری، دختر امانتی است گرانبها که چون جواهر ثمین در نزد پدر و مادر نهفته، و باید او را روزی بصاحب وی یعنی شوهر پاکدامن و با وفا وا گذارند. اینك که دختر من به کوی شوی میرود من را از وظیفهٔ سنگین اداء امانت فارغ و آزاد می سازد و روح مرا خرم و شاد میکند.»

از آن طرف شکونتلا میرفت که در معرکهٔ پربیم و مخافت حیات قدم گذارد، ترس او از پیش آمد های مقدر بی سبب نبود زیرا همینکه رو براه نهاد آثار نفرین دورواسای زاهد عیان گردید.

اندکی قبل از آنکه فرستادگان کانوای حکیم بدربار شاه برسند ناگهان دوشیانتا را ملالت و تالمی نهانی دست داد، و مانند کسیکه گم کرده ای دارد در غم و اندوه فرو رفت. پس با همنشینان خود ازین تشویش نهانی

درد دل گرفت و گفت « در این زمانهٔ بی بنیاد خاطر آدمی همیشه ناشاد است، و عجب آنکه درآدم که بگوهر مقصود دست می یابد و گنج مراد را حاصل میکند درهمان حال آرامش و سکون از دل او رخت می بندد، و آدمی در بیم و تشویش فقدان مطلوب، و اندیشه و ترس فراق محبوب فرو میافتد. آری، محنت قرب از بعد افزون تر است، و تالم درد وصال از رنج فراق زیاد تر. و مرد همیشه باید در حفظ آن خزینهٔ گرانبها هشیار و مراقب باشد، خاصه سلاطین و پادشاهان را که هموار حافظ حقوق رعایا و زیردستان اند بار مسئولیت سنگین و زحمت نگرانی فراوان است.

آن ندیم روشندل و کارآگاه بپاسخ لب کشود و چنین گفت « پادشاها، همچنان که قرص فروزان خورشید همه روزه از پردهٔ شرق برآمده در چاه غرب فرو میرود و لمحه ای درنگ نمی کند، و همچنان که مرکب رونده باد در فضای بی پایان جو پیوسته بجنبش است و لحظه ای آرام نمی گیرد. همچنان که ملکه ماران[1] بار گران عالم وجود را بر تارك هزار سرخود نگاه داشته و دقیقهٔ ثقل مسئولیت را از سر خود فرو نمیگذارد، پادشاهان نیز باید پیوسته در اندیشهٔ آسایش رعیت باشند. زیراکه رعایا فرزندان ایشانند، و پدر باید غم فرزند خورد و در دستگیری و حمایت او از پای ننشیند. پادشاه چون پیشوای گلهٔ فیلان است، که چون آفتاب سوزان بر اندام پیروان او می تابد او را بی آرام می سازد،

---

۱ ــ ملکهٔ ماران: آنرا در متولوژی هند سشها (Sesha) می‌نامند. و گویند که او را هزار سراست که از آن تختگاهی برای بستر « ویشنو » خدای حیات فراهم می سازد و عالم بر فراز سرهای او قرار دارد.

پس گله را بسوی سایه و آب و گیاه راه مینماید، و پس ازانکه آنها را بأنهار گوارا و ظلال اشجار رسانید آنگاه خود نیز آرامش و سکون حاصل میکند. و البته پادشاه آدمیان را از رئیس جانوران چون قدر و منزلت بیشتر است رنج و محنت نیز افزونتر است.

٭ ٭ ٭ ٭

در این هنگام حاجب بدرون آمد و خبر ورود زاهدان تازه رسیده را به ملك بازگفت. شاه بحرمت آن دیرنشینان تقوی پیشه ایشانرا در معبد مقدس «آتش» پذیره شد. آن عزلت پیشگان که پس از سالها انزوا اینك در غوغا و ازدحام شهر نشینان و هیاهوی خلایق فرو افتاده بودند. بنظر ایشان مردمان شهری همه چون دیوانگان آشفته حال جلوه‌گر میشدند، و بعینه مانند ساکنان خانه ای چوبین که ناگهان گرفتار حریق شده باشد چگونه از حال طبیعی خارج میشوند، و در نظر رهگذران رفتار ایشان جنون آمیز می نماید.

آن انبوه خلائق را ظاهری آراسته بود، لیکن در نظر نهان بین آن جماعت آن همه را باطنی آلوده و ناپاك می نمود که آن چنان در دریای گناهان و معاصی مستغرق گشته اند، و در وادی لذات و شهوات گمراه شده اند. لیکن چون در برابر پادشاه در آمدند سیمای مهر افزای آن خسرو عادل که محبوب رعیت و پشتیبان امت بود در دل ایشان تاثیری بلیغ کرد، و او را بداد گستری و بزرگی بستودند و بر مکارم اخلاق و محامد اوصاف تحسین کردند. شاه در حیرت بود که آن متقیان خداپرست

را چه افتاده است که کنج فراغت و گوشهٔ انزوا را ترك کرده و بدربار او آمده اند، و حاجت آنان چیست؟ آیا شریران بغاوت پیشه دست تعدی بصومعهٔ ایشان درازکرده اند، یا آنکه خود ذنب و معصیتی مرتکب شده اند که در کیفر آن پروردگار آفت خشکی و زنگ زدگی را بر زراعت ایشان مستولی ساخته است. لیکن آن رهروان وادی تقوی گفتند «ما را بأمور دنیوی کاری نیست، و برای عرض حاجت نیامده ایم، و دست نیاز بامید دستگیری پادشاه دراز نکرده ایم، زیرا پادشاه دادگر رعیت نواز درختی بارور را ماند که شاخ پر میوهٔ خود را بسوی زمین خم کرده است که خلائق از بر و بار آن بی تحمل رنج و تعب متنعم توانند شد، و یا سحابی پر از باران لطف است که ازو قطرات نعمت الهی بر کام تشنگان صحرای جهان فرو میچکد. مال و منال جهان قابل تفاخر و شایستهٔ سرفرازی نیست، از این رو بدون عرض نیاز از برکات الطاف پادشاه بهره ور هستیم.»

شاه سخنان حکیمانهٔ راهبان را سپاس گفت، اما درمیان آن جمع شمع قامت شکونتلا خاطر او را پریشان داشت و گل رخسار او که از زیر نقاب نور می افشاند و زاویه فکرت او را روشن میکرد مانند غنچه ای بود که در دسته ای از برگ و گیاه پنهان باشد.

شکونتلا نیز دلی آشفته داشت. خاطر او را دغدغهٔ اندیشه پریشان میکرد، و در پلك چشم راست او خلجان و جنبشی روی داده. ازان رو بیم آن داشت که حادثهٔ ناگواری بر او روی خواهد داد. پس قلب لطیفش بطپش درآمد و اندام نازکش بلرزش افتاد، و پی در پی خود را

بمهر و محبت شوی امیدوار می ساخت، و کلمات عاشقانهٔ او را که در صومعه باو گفته بود دیگر بار بیاد میاورد. اما دریغا که علت نگرانی و تشویش خاطر او صورت وقوع حاصل کرد.

☆ ☆ ☆ ☆

مقدم راهبان بخدمت ملك عرضه داشت که « حکیم کانوا امر فرموده که بحضور پادشاه بیائیم، و بعرض او برسانیم که وی با مزاوجت دختر خود با پادشاه که چندی پیش در صومعهٔ ما اراده فرمودند رضایت داده است. شما که زبدهٔ پادشاهان جهان و نخبهٔ حکمرانان روی زمین هستید اینك عروس خود شکوتلا را دریابید، که او جوهر پاکدامنی و تقوی است که در پیکر انسانی مجسم شده است. خدای یکتا این جفت بی همتا را اینك قرین شما ساخته است. برهما عقد این زنا شوئی را در آسمان فروبسته. و چون شکوتلا عنقریب فرزندی ازان پادشاه بوجود خواهد آورد، از این رو آمده ایم آن امانت را بصاحب آن مسترد داریم. او را در کاخ خود نگاه دار و بآئین پادشاهان همسر خود را پذیرائی فرما.»

شاه که نقش شکوتلا را بکلی از لوح خاطر شسته بود ازین سخنان در عجب شد و بشگفتی گفت « این چه سخن است؟ و مقصود از این کلام چیست؟ و شکوتلا کیست؟»

از این گفتار شکوتلا را طاقت صبر نماند و از پای درآمد. راهب بحیرت گفت « عجبا! مگر او را نمی شناسی و مگر محبت او را فراموش کرده ای؟ ای پادشاه، دوری زن از شوهر شایسته نیست، و زن هر چند

که پاکدامن و عفیف باشد اگر از شوی خود دیر زمانی دور بماند از گزند بدگویان و آسیب بداندیشان در امان نماند. اگر اکنون گرد بی مهری بر آئینهٔ ضمیر پادشاه نشسته است و او را بلطف و محبت قدیم پاس نمیدارد باز باید که او را چون زوجهٔ اوست در قصر خود نگاهدارد.»

دوشیانتا را از این سخن حیرت و شگفتی افزوده گشت و گفت «من این بانو را نمی شناسم، و او که دعوی همسری و مزاوجت با من میکند چه کس است؟»

هرچند راهبان او را بیشتر بنا مهربانی سرزنش و بر بیوفائی و بی ثباتی نکوهش کردند کمتر مفید افتاد. پس ایشان مقام ارجمند و مرتبت رفیع و کرم اخلاق کانوا را بیاد او آوردند، و او را بیم دادند که حکیمی بزرگوار را چون او مبادا خوار و زار سازد و دختر او را چنین خفیف و بی مقدار دارد. و لیکن دوشیانتا پیوسته بر انکار می افزود.

گوتامی کدبانوی صومعه شکونتلا را امر کرد که نقاب از روی بردارد و رخسار خورشیدوار خود را بی پرده بر او باز نماید. لیکن ملك دیگر بار دیده بعزت و شرف برگردانید و گفت «محال است که بر روی زن بیگانه که شوی او بر من معلوم نیست نظر نمایم.»

شکونتلا را طاقت صبر و قرار نماند. پس بداد خواهی برآمد و ناله کرد و گفت «ای فرزند پورو، ای زادهٔ سلاطین نامدار! بر حال زار این دختر بیگناه رحم کن و او را چنین خوار و زار از نظر میفگن. دختری که بعهد تو دل بست و بکابین تو تسلیم شد افسانهٔ زبانها مساز.»

شاه فریاد برآورد که «این زن بیگانه کیست؟ کدام روح شیطانی در نهاد او متمکن گشته است؟ که بدین سخنان همیخواهد مرا بفریبد و نام نیك مرا بزیان آورد. درست مانند سیلابی که در تنگنای بستر خود درختان بیگناه را از پای در میآورد، او نیز عزت ما را دستخوش فنا و نابودی میسازد.»

شکونتلا با حال پریشان گفت «اگر تو سخنان مرا باور نداری و مرا همسر دیگری می پنداری، گویا ابری تیره افق حافظهٔ ترا تاریك ساخته است، لیکن مرا شاهدی راستگو و گواهی صادق در دست است که بر صدق دعوای من برهانی واضح تواند بود.» سپس دست برد که انگشتر شاه را بعلامت صحت ادعای خویش از انگشت برآورد و بوی بنماید. دریغا که انگشتر معهود مفقود و هرچه آنرا بیشتر جست کمتر یافت!!

گوتامی کدبانوی دیر بقوت حدس دانست که آنرا در استخری در جنگل[1] که شکونتلا در آن آب تنی کرده بود از دست داده است.

درآندم بر آن دخترك غمزدهٔ بینوا حالتی دردناك دست داد، و در هاویهٔ ژرف از غصه و اندوه و حیرت و سرگردانی فرو افتاد. شاه چون حال او را چنان دید تبسمی از طعن و توبیخ بر لبش نقش بست و گفت «کیست که عمق دریای خیال و قوت تصور زنان را بتواند معلوم کند؟

۱ — رود مقدسی که برای تیمن و تبرك هندوان در آنجا غوص میکرده اند در ناحیهٔ هاستاپور در نزدیکی دهلی است موسوم به شکراواتار که گویند زوجهٔ ایندرا در آن غوص میکرده. در اینجا است که شکونتلا نیز آب تنی کرده و انگشتر خود را از کف داده است.

شکونتلا بی اختیار فریاد زد: «نی! نی! چنین مگو، بلکه بگو کیست که عمق دریای حوادث و قوت بازوی تقدیر را بتواند اندازه بگیرد. ای پادشاه جبار، و ای یار فراموش کار، مگر تو نبودی که در زیر سایبانی از یاسمن در کنار چشمه‌ای چون لؤلؤ درخشان نشستی؟ و ازان چشمه کفی آب برگرفتی که بیاشامی؟ دران هنگام آهو برهٔ من بسوی تو آمد، تو دست خود را از کام خویش گرفته بسوی دهان آن حیوان تشنه کام بردی، او از دست بیگانه آب خوردن نخواست و سرباز زد. اما چون من با کف خویش جرعهٔ آب بر او عرضه داشتم او بنوشید. و تو خندان شدی و گفتی: هر جانوری به همانند خود اعتماد میکند، چون تو با این غزال در یك مرغزار نشو و نما یافته اید و دارای یك گونه چشم و گردن و یك نوع خط و خال هستید از تو بیم و اندیشه ندارد. ولی از بیگانگان می رمد.»

شاه بر انکار می افزود و گفت «این گفتارهای نغز و این حکایات لطیف که سراسر افسانه است برای افسون جاهلان ساده لوح خوب است. اما مرا فریفته نتواند کرد.»

کدبانو گفت «ای خسرو عادل! این دوشیزهٔ پاکدامن در دامان صومعهٔ عابدان متقی پرورش یافته. و دروغ گفتن نیاموخته، فریب و مکر ندانسته است. دامانش طاهر و دلش پاك، و ضمیرش صافی و گفتارش راست است.»

شاه گفت «ای بانوی محترم! در نزد جانوران همچنین مادینه‌ها از نرینه‌ها مکارترند. نشنیده ای که فاخته چگونه بیضهٔ خود را در آشیان

دیگر طیور پنهان میکند، تا از پرورش جوجگان خلاصی یابد و عمری براحت بگذراند؟»[۲]

از این سخن خون در دل شکونتلا بجوش آمد، و از سرخشم گفت «ای مرد بدکردار، دیگران را بمیزان خوی خود شمار میکنی! در زیر این جامهٔ تقوی و فضیلت که بر دوش افگنده‌ای هر آینه دلی غدار و روانی نابکار نهان ساخته ای، مانند دهانهٔ چاههای عمیق که گاهی از گل وگیاه مستور میکنند. حقه دل تو پر از زهر جانگداز است لیکن از دهان تو شهد و شکر فرومیچکد. این گناه من است که بر شاهی از تخمهٔ پورو اعتماد کردم.»

این سخنان که از سر درد گفته میشد در دل شاه تاثیری بسیار نمود، و او را بشك و شبهه افگند. لیکن ظاهرا از عقیدت خود منصرف نشد و بر انکار اصرار ورزید. و چنین گفت «شاهی که از سلالهٔ پورو باشد هرگز دامن دیگران را به ننگ تهمت آلوده نمی سازد، و من در نظر همه عالم از این عمل زشت مبرا هستم.»

راهبان که ازین گفتگوی دراز ناشکیبا شده بودند از حضور شاه روی برتافته وآهنگ باز گشت نمودند. آن دختر معصوم مصیبت زده نیز ناگزیر از پی ایشان روان گردید.

---

۱ — مرغی که بیضهٔ خود را در آشیانه مرغی دیگر می‌گذارد آنرا بانگلیسی ککو (Cuckoo) می نامند. بفارسی نیز نام او آواز همان مرغ است «کوکو» که بفاخته ترجمه کرده اند. و بهندی و سانسکریت نام این مرغ پارابوث (Parabuth) میباشد یعنی (پرورش یافتهٔ دیگران) و گویند که این پرنده تخم خود را در آشیانه زاغ پنهان میکند که از زحمت پرورش آن راحت بماند.

یکی از ایشان بدو گفت «وای بر تو! ای دخترك سیه روز، چگونه بنزد پدر باز خواهی گشت؟ اگر آن چنانکه شاه میگوید ترا نشناسد، و فرزندی که در رحم داری از آن او نباشد، زنی شریر و تباهکار خواهی بود. اما اگر راست میگوئی و پاکدامن و عفیف هستی، بایستی ناچار در خانه شوی بمانی. هرچند که شوی ترا حرمت نگذارد و ترا بخدمتگاری بگمارد روی درهم نکشی.»

شاه روی بدیشان کرده گفت «بیهوده مرا اغوا نکنید و این زن بیچاره را نفریبید، زیرا همانگونه که ماه شب بر گلهای نیم شبی میتابد، و همانگونه که از آفتاب روز غنچه های صبحگاهی می شکفد، هر کس را برای خویشتن حکومتی و فرمانی است. من مالك نفس خویشم و محال است که از راه صواب روی بپیچم و گمراه شوم، و نظر ناپاك بزنان دیگران اندازم. همانا اکنون از دو امر یکی را باید قبول کرد. یا آنکه غباری از ظلمت جهل بر صحیفهٔ دل من نشسته و آئینهٔ خاطر مرا مکدر ساخته است که زن حلال و زوجهٔ شرعی خود را نمی شناسم و انکار میکنم، و یا آنکه او را شیطان بگفتار دروغ و سخنان ناراست وا داشته است. در این صورت شما بگوئید. آیا من باید که خود را محکوم بخطا دانسته و زن دیگری را غصب کنم؟»

در این هنگام برهمنی که مرشد شاه بود و خاموش در گوشه ای ایستاده، و بر این منظرهٔ غم انگیز و دردناك می نگریست، بآواز آمده چنین گفت «پادشاها، مرا طریقی برای حل این مشکل بخاطر میرسد، و

رائی اندیشیده ام، و آن این است که این دخترك را من نزد خود نگا
میدارم، تا آنکه دورهٔ آبستنی او بسر رسد و فرزندی بزاید. چون منجما
در طالع تو دیده اند که نخستین فرزند تو شاهنشاه روی زمین خواهد شد
و علامت سلطنت در کف دست او نمایان خواهد بود. پس اگر زادهٔ ا
دارای این نشان باشد او را بزنی قبول کن، ویقین دان ترا نسیان
فراموشی عارض شده است. ناگزیر او را بهمسری خود برگزین و ملکه
کشور خویش قرار ده. و اگر آن علامت را ندارد در حال او را بنز
پدرش باز گردان.»

پادشاه بر این سخن رضا داد، وشکونتلا با چشمی اشکبار و دلی زا
بدنبال برهمن براه افتاد. و از خدا بدعا میخواست که مگر زمین دهان
گشودی و او را در ربودی! راهبان نیز از دیگر سو روان شدند.

* * * *

در این هنگام ناگاه امری معجزه‌آسا اتفاق افتاد، و آن چنان بود
شبحی لطیف از آسمان فرود آمد. و دخترك را در آغوش گرفته از جها
سفلی بعالم علوی پرواز کرد. واین همانا مادر وی منکا حوری آسمانی بو
که شکونتلا را زائیده و او را در جنگل نهاده بود. در طول این مد
هرگز او را از مد نظر دور نمی‌داشت. و با دیدهٔ عاطفت مادرانه او
از نزدیك می‌دید و بر او نگران بود.

برهمنان که شاهد این واقعهٔ شگفت بودند شتابان بنزد شاه بازگشتند
و او را ازان واقعه آگاه ساختند، و شاه در حیرت فرو افتاد و ما

و مبهوت گشت. پس با خود گفت «چه خوب شد که این اثر لطف غیبی شامل حال این دختر رنج پرور گردید، که ظاهرا با سیمای عصمت و دامان طهارت چنین داعیه دروغ و باطل در سر داشت و خود را همسر من می پنداشت.

☆ ☆ ☆ ☆

چون چندی از این وقایع بگذشت، روزی ماهیگیری فقیر را سپاهیان شاه در بازار شهر بدیدند که انگشتری قیمتی که نام ملك بر آن منقوش بود در دست داشت، و بجوهریان برای فروش عرضه میکرد. پس او را به تهمت دزدی بگرفتند، وی منکر گشته و مدعی بود که آن خاتم گرانبها را در دل ماهی یافته، که با قلاب در آبگیری صید کرده است.

سپاهیان که البته این سخن ازو باور نمی‌کردند او را با انگشتر بدربار کشانیده بحضور شاه آوردند. بمحض اینکه شاه را چشم بر آن نگین افتاد با آنهمه وقار و خویشتن داری که ویرا بود بی‌اختیار پریشان حال و آشفته خیال گردید. در دم صیاد را انعامی گرامی بخشود و او را آزاد فرمود. ولی در کردار و گفتارش از همان لحظه تغییری فاحش حاصل شد. مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود، سراسر داستان وی با شکونتلا در روز شکار، و دور نمای جنگل، و صومعهٔ زاهدان و دختران گل پرور، و عشق و عروسی و عهد و پیمان، همه بوضوح تمام در صحیفهٔ حافظهٔ او پیاپی منجلی گردید. ازان رفتار ناهنجار که ظالمانه در بارهٔ همسر محبوب خود روا داشت طعم پشیمانی کام جان او را تلخ تراز زهر کرد.

رائی اندیشیده ام، و آن این است که این دخترك را من نزد خود نگا
میدارم، تا آنکه دورهٔ آبستنی او بسر رسد و فرزندی بزاید. چون منجما
در طالع تو دیده اند که نخستین فرزند تو شاهنشاه روی زمین خواهد شد
و علامت سلطنت در کف دست او نمایان خواهد بود. پس اگر زادهٔ ا
دارای این نشان باشد او را بزنی قبول کن، ویقین دان ترا نسیان :
فراموشی عارض شده است. ناگزیر او را بهمسری خود برگزین و ملک
کشور خویش قرار ده. و اگر آن علامت را ندارد در حال او را بنز
پدرش باز گردان.»

پادشاه بر این سخن رضا داد، وشکونتلا با چشمی اشکبار و دلی زا
بدنبال برهمن براه افتاد. و از خدا بدعا میخواست که مگر زمین دهان
کشودی و او را در ربودی! راهبان نیز از دیگر سو روان شدند.

* * * *

در این هنگام ناگاه امری معجزه‌آسا اتفاق افتاد، و آن چنان بود
شبحی لطیف از آسمان فرود آمد. و دخترك را در آغوش گرفته از جها
سفلی بعالم علوی پرواز کرد. واین همانا مادر وی منکا حوری آسمانی بود
که شکونتلا را زائیده و او را در جنگل نهاده بود. در طول این مدد
هرگز او را از مد نظر دور نمی‌داشت. و با دیدهٔ عاطفت مادرانه او
از نزدیك می دید و بر او نگران بود.

برهمنان که شاهد این واقعهٔ شگفت بودند شتابان بنزد شاه بازگشتند
و او را ازان واقعه آگاه ساختند، و شاه در حیرت فرو افتاد و ماد

و مبهوت گشت. پس با خود گفت «چه خوب شد که این اثر لطف غیبی شامل حال این دختر رنج پرور گردید، که ظاهرا با سیمای عصمت و دامان طهارت چنین داعیه دروغ و باطل در سر داشت و خود را همسر من می پنداشت.

☆ ☆ ☆ ☆

چون چندی از این وقایع بگذشت، روزی ماهیگیری فقیر را سپاهیان شاه در بازار شهر بدیدند که انگشتری قیمتی که نام ملك بر آن منقوش بود در دست داشت، و بجوهریان برای فروش عرضه میکرد. پس او را به تهمت دزدی بگرفتند، وی منکر گشته و مدعی بود که آن خاتم گرانبها را در دل ماهیی یافته، که با قلاب در آبگیری صید کرده است.

سپاهیان که البته این سخن ازو باور نمی‌کردند او را با انگشتر بدربار کشانیده بحضور شاه آوردند. بمحض اینکه شاه را چشم بر آن نگین افتاد با آنهمه وقار و خویشتن داری که ویرا بود بی‌اختیار پریشان حال و آشفته خیال گردید. در دم صیاد را انعامی گرامی بخشود و او را آزاد فرمود. ولی در کردار و گفتارش از همان لحظه تغییری فاحش حاصل شد. مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود، سراسر داستان وی با شکونتلا در روز شکار، و دور نمای جنگل، و صومعهٔ زاهدان و دختران گل پرور، و عشق و عروسی و عهد و پیمان، همه بوضوح تمام در صحیفهٔ حافظهٔ او پیاپی منجلی گردید. ازان رفتار ناهنجار که ظالمانه در بارهٔ همسر محبوب خود روا داشت طعم پشیمانی کام جان او را تلخ تراز زهر کرد.

از هماندم شادی و سرخوشی او را ترك گفت، ودست از کاروبار سلطنت
برداشته و محزون و اندوهناك در گوشهٔ فرو افتاد. از فرط بیخوابی و
نیروی مردانگی و طاقت صبر و شکیبائی از او سلب گردید. نزار و فکا
وزرد روی و سیه کام گشت.

چون هنگام عیـد بهاران که سالی یکبار بیاد خدای عشق با شکوه
جلال بسیار برپا میشد[1] فرا رسید شاه ناکام در برابر خداوند عشق ع
کرد که بکفارهٔ گناهان خویش مراسم جشن را ترك گوید. گوئی روزگا
هم در غم و محنت با او همآهنگ و انباز بود که سراسر جهان را جامـ
ماتم فرا پوشید.

روزی با دلی گرفتـه و خاطری دژم ماتاویا ندیم قدیم را نزد خو
خواند و باو گفت «ای رفیق دیرین، چون است که دیگر با من از شکونت
سخن نمی‌گوئی؟ و ازان روز که من بترك او گفتم تو نیز از او یا
نمیکنی؟ شاید که داستان مرا با او شنیده باشی که چگونه او را براندم، حا
نمی‌خواهی که دیگر بار او را بیاد من آوری و دل ریش را مرهمی نهی؟

ندیم از سر طنز گفت «پادشاها، مگر نه تو میگفتی که عشق تو با
سرسریست و بزودی از سر بدر خواهد شد؟ و با آن دخترك دیر نشی
بهوس و شوخی بازی میکنی؟ چون آن روز من ابلهانه سخن ترا باور کرد

---

۱ ــ هنـدوان سالی یکبـار در اوایل فصل بهـار مطابق اوائل نوروز (آخر ماه مارچ) که هوا
کال اعتدال است جشن میگیرند و این جشن را عیـد بهاران (هلی) می نامنـد و در این مو
از این جهت که هنگام طرب و نشاط و عشقبازی و انبساط است آن جشن را مخصوص خد
عشق (کاما) دانسته اند وگویند او را تیر و کمانی است که قلب عاشقان را هدف قرار می دهد

ازین سبب با تو ازو سخن نگفتم.»

دوشیانتا گفت «بر ریش درون من نمك مپاش، زیرا هرگاه که آخرین نگاه غم آلود او را که در هنگام وداع از سر حسرت بمن می نمود بخاطر میاورم، گوئی ناوك تیری جانگداز بر دلم میخلد که نیش آن دل را ریش میکند».

ندیم گفت «شنیده ام که حورئی از مجردات سماوی او را ربوده است.»
شاه گفت «آری، میگویند که وی زادهٔ حوری است منکا نام، و شاید که مادرش او را ربوده و با خود بنزهتگاه ارواح بآسمان برده باشد.»

ندیم گفت «پس دلخوش دار و شاد باش که بزودی بوصال او نائل خواهی شد، زیرا هیچ مادری برنج و الم فرزند خود رضا نمی دهد. شکونتلا نیز در درد و محنت فراق باقی نخواهد ماند. آیا وجود انگشتر مفقود شاهد آن نیست که هرچه گم کنی عاقبت بازیابی؟ اکنون بفرما که آن خاتم گرانبها را کی و چگونه باو بخشیدی؟»

شاه پاسخ داد «دران لحظه که میخواستم او را بدرود بگویم، و او با دلی پر از اندوه و با چشمی پر از اشك مرا مشایعت میکرد، من آن خاتم در انگشتش نهادم، و باو گفتم که بر نگین آن نام مرا نقش کرده اند، و آن مرکب از چهار حرف است، که اگر روزی یك حرف ازآن نام را بخواند هنوز تمامت آن کلمات و رموز بسر نرسیده فرستادهٔ من بطلب او در خواهد رسید. آه، که چه نادان و سیاه بخت مردی که من بوده ام! و این چنین وعدهٔ خود را فراموش کرده ام!»

از هماندم شادی و سرخوشی او را ترك گفت، ودست ازکاروبار سلطنت برداشته و محزون و اندوهناك در گوشهٔ فرو افتاد. از فرط بیخوابی و غم نیروی مردانگی و طاقت صبر و شکیبائی از او سلب گردید. نزار و فکار وزرد روی و سیه کام گشت.

چون هنگام عید بهاران که سالی یکبار بیاد خدای عشق با شکوه و جلال بسیار برپا میشد[1] فرا رسید شاه ناکام در برابر خداوند عشق عهد کرد که بکفارهٔ گناهان خویش مراسم جشن را ترك گوید. گوئی روزگار هم در غم و محنت با او همآهنگ و انباز بود که سراسر جهان را جامهٔ ماتم فرا پوشید.

روزی با دلی گرفته و خاطری دژم ماتاویا ندیم قدیم را نزد خود خواند و باو گفت «ای رفیق دیرین، چون است که دیگر با من از شکونتلا سخن نمی گوئی؟ و ازان روز که من بترك او گفتم تو نیز از او یاد نمیکنی؟ شاید که داستان مرا با او شنیده باشی که چگونه او را براندم، حال نمی خواهی که دیگر بار او را بیاد من آوری و دل ریش را مرهمی نهی؟»

ندیم از سر طنز گفت «پادشاها، مگر نه تو میگفتی که عشق تو با او سرسریست و بزودی از سر بدر خواهد شد؟ و با آن دخترك دیر نشین بهوس و شوخی بازی میکنی؟ چون آن روز من ابلهانه سخن ترا باور کردم

---

۱ ـ هندوان سالی یکبار در اوایل فصل بهار مطابق اوائل نوروز (آخر ماه مارچ) که هوا در کمال اعتدال است جشن میگیرند و این جشن را عید بهاران (هلی) می نامند و در این موسم از این جهت که هنگام طرب و نشاط و عشقبازی و انبساط است آن جشن را مخصوص خدای عشق (کاما) دانسته اند وگویند او را تیر وکمانی است که قلب عاشقان را هدف قرار می دهد.

ازین سبب با تو ازو سخن نگفتم.»

دوشیانتا گفت «بر ریش درون من نمك مپاش، زیرا هرگاه که آخرین نگاه غم آلود او را که در هنگام وداع از سر حسرت بمن می نمود بخاطر میآورم، گوئی ناوك تیری جانگداز بر دلم میخلد که نیش آن دل را ریش میکند.»

ندیم گفت «شنیده ام که حوری از مجردات سماوی او را ربوده است.»
شاه گفت «آری، میگویند که وی زادهٔ حوری است منکا نام، و شاید که مادرش او را ربوده و با خود بنزهتگاه ارواح بآسمان برده باشد.»

ندیم گفت «پس دلخوش دار و شاد باش که بزودی بوصال او نائل خواهی شد، زیرا هیچ مادری برنج و الم فرزند خود رضا نمی دهد. شکونتلا نیز در درد و محنت فراق باقی نخواهد ماند. آیا وجود انگشتر مفقود شاهد آن نیست که هرچه گم کنی عاقبت بازیابی؟ اکنون بفرما که آن خاتم گرانبها را کی و چگونه باو بخشیدی؟»

شاه پاسخ داد «دران لحظه که میخواستم او را بدرود بگویم، و او با دلی پر از اندوه و با چشمی پر از اشك مرا مشایعت میکرد، من آن خاتم در انگشتش نهادم، و باو گفتم که بر نگین آن نام مرا نقش کرده اند، و آن مرکب از چهار حرف است، که اگر روزی یك حرف ازآن نام را بخواند هنوز تمامت آن کلمات و رموز بسر نرسیده فرستادهٔ من بطلب او در خواهد رسید. آه، که چه نادان و سیاه بخت مردی که من بوده ام! و این چنین وعدهٔ خود را فراموش کرده ام!»

ندیم از جیب خویش تصویری بیرون آورد، و بشاه بنمود و گفت «پادشاها، بنگر این نقشی از چهرهٔ جمیل شکونتلاست با دو دوشیزهٔ هم نشینان او، که تو خود بکلك هنر آفرین خویش طرح فرموده ای و بمن امر کردی که آنرا نزد خود نگاه دارم.»

شاه گفت «آری، آری همان است. بسیار نیکو کردی که این نقش را بیادبود آن یار غایب برای من آوردی. دریغا که قدر آن پریوش فرشته خوی را ندانستم. اینك باز ببین و بگو درین صورت سه دوشیزه که هر سه بیکدیگر مانده اند کدام یك صورت شکونتلاست؟»

ندیم گفت «بدیدهٔ من آن یك که نزار و ناتوان به ساق درخت انبه تکیه کرده. و بازوان لطیف خود را از دو جانب فرو هشته. و گوئی که از رنج سقایت کوزه های گل خسته و رنجور شده است و رخساره او از شدت گرما میدرخشد و گیسوانش از قطرات خوی تر گشته و باطراف گردن و دوش فرو آویخته است. او شکونتلاست!»

شاه تبسمی کرد و گفت «آفرین بر هوش و قریحهٔ تو ای رفیق، لیکن این صورت هنوز ناقص است. همی باید که آنرا کامل سازم. کلك نقاشی مرا بیاور تا بران رسم زیبا خطوطی چند بیفزایم.»

پس قلم را برداشتـــه و بر آن تصویر نقوشی از نو رسم کرد و گفت «بنگر، اینك آن آب رود مالینی[1] است که جفتی از مرغان آبی کنار آن ایستاده اند، و از کنارهٔ افق دورنمای تلال و کوهسار همالیا نمایان است،

---

۱ — مالینی (Malini) — نام رودخانه کوچکی است که در کنار آن صومعه قرار گرفته بود.

و در آنطرف گلهٔ غزالان از هرسو بچرا در چمن پراگنده‌اند، و در دیگر سوی شاخهای درختان تنومند برگهای زیبای خود را از هر طرف کشوده، و بر فراز آنها راهبان جامه‌های نباتی خویش را در برابر آفتاب گسترده، و در آن طرف ماده آهوئی در کنار غزالی ایستاده است. ببین، که من چگونه فراموش کرده‌ام، کلاله شگوفه را در کنار گوش و گردن او رسم کنم که از دو جانب گردن سیمین او آویزان است، و همچنین گردن بند گل نیلوفری را در سینهٔ او که مانند ماه نو در کرانهٔ افق نیلگون جلوه‌گر است نقش ننمودم. اکنون همه آنها را تمام نمایان کردم.»

ندیم گفت «چرا در این دورنما آن بانوی خوبان و ملکهٔ محبوبان دست خود را بسوی لب برده است؟ گویا چیزی را از آن کان شکر دور می‌کند.»

شاه گفت «آری، آری، در آن زمان مگس عسلی بر اطراف آن چشمهٔ شهد پرواز میکرد، و گویا از آن یاقوت عطر افشان قوت جان می‌گرفت.»

در این حال تو گوئی که صورت خیالی از کمال توجه در نظر شاه تجسم حقیقی یافت، و بی اختیار بانگ برآورد و گفت: «دور باش ای مگس فضول، ترا چه جسارت است که برگرد لب محبوبهٔ من پرواز کنی؟»

ندیم خندان گفت «پادشاها! این زنبور نقشی بیجان بیش نیست و خطاب و عتاب شاه را در نمی‌یابد.» شاه آهی کشیده گفت «آری،

ماتاویا چنین است. دریغا که این صورتی مجازی است و حقیقتی ندارد. چرا مرا ازین خواب بیدار کردی؟ چه مرا با خیالش عشرتی خوش دست داده بود. دریغا که ازین پس خواب از چشم من سلب شده، و او را حتی در عالم رویا هم نمی توانم ببینم. اما این صورت وهمی مرا بجای چهرهٔ حقیقی اوست، و باو دلخوش هستم و خاطر اندوهناك را تسلیت میدهم.»

در همان دم که این سخنان درمیان شاه و ندیم رد و بدل میشد حوری نامرئی نهانی به گفتگوی ایشان گوش فرا میداشت. و آنچنان بود که منکا روح ملکوتی مادر شکونتلا که همی خواست دختر بلند اختر خود را با شوهر پاکیزه‌گوهر آشتی دهد و آن دو تن را از وصال یکدگر برخوردار سازد. یکی از ارواح مجردهٔ آسمانی را مامور ساخت که نهانی بقصر پادشاه درون شود، و از گفتار و کردار دوشیانتا در غیاب شکونتلا آگاهی یابد. آن فرشتهٔ لطیف که جسمی ناپیدا داشت به حجرهٔ شاه درون شد، و آن حرکات و کلمات را بدید و بشنید، و ازان غم و اندوه که در اثر عشق بر چهرهٔ پادشاه ظاهر بود شادمان گردید. پس درباره او رحم آورد و دل بسوخت که چگونه رخسار ارغوانیش زعفرانی گشته. و سرو قامتش چون بید مجنون خم شده. و ازان سختی و سنگدلی که با شکونتلا ابراز داشت پشیمان، و ازان پشیمانی در صدد است گناه خود را کفاره دهد و خطا را بصواب بازآورد. آئینهٔ رخسار مردانهٔ آن شاه جوان با همه گرد مصیبت و الم که بر آن نشسته بود فروغی تابان از جلالت قدر و نیکی نهاد وصفای طینت منعکس میساخت. با خود گفت: آری، در این بلای

سخت فضل و بزرگواری این خسرو عالی قدر بخوبی پدید آمده است. الحق که گوهری است گرانبها که دست هنرمند مرد جوهری جرم کدورت از آن پاك کرده، وسطح آنرا با سوهان ناکامی صیقل داده. اینك آب لطف ازان میتراود و پرتو مهر ازان میدرخشد. آری، شکونتلا حق دارد که چنین راد مردی دلباخته، و با آنهمه دل آزاری و خفت و خواری باز در ماتم فراق او نشسته است!

در این هنگام شاه حکمی صادر فرمود که دلیلی دیگر بر کمال عدل و نهایت رافت وی بود. وآنچنان بود که دران زمان خبر آوردند که بازرگانی توانگر در دریای طوفانی در کشتی بمرده، و دولتی بی شمار از خود بجای گذاشته. و چون او را فرزندی نیست که وارث وی شود بموجب قانون دیار سراسر مال و منال و اراضی وسیع و املاك پهناور وی بشاه تعلق خواهد داشت، و هرچند که یکی از زنهای او آبستن است و باشد که فرزندی آورد معذلك برسم دیرین کشور آن طفل از ارث پدر محروم خواهد بود. شاه را از این ستمگری دل بگرفت و از آنهمه گنجهای ثروت رو بگردانید، و فرمان داد که ازین پس نه تنها فرزندان یتیم که در رحم مادرانند وارث پدر میشوند بلکه هر کودك مصیبت زده که بماتم مرگ سرپرست مبتلا شود باید در کنف حمایت سلطان قرار گیرد، و شاه از خزانهٔ خود آن گونه بیچارگان بینوا را تکفل فرماید.

ازین عدل و دادگستری که ازان شاه پاکدل مهربان ظاهر گردید آن فرشتهٔ آسمانی بر حال او رقت کرد، و او را بستود و گفت «اگر نه

آن بودی که مرا از گفتن حال شکونتلا باو منع کرده اند هر آئینه بر او ظاهر شدمی و مژدهٔ وصال بدو دادمی، و زنگ اندوه و غبار غم از آئینهٔ ضمیر او پاك کردمی.»

* * * *

در این هنگام امری تازه روی داد که اوضاع را دگرگون ساخت. ماتاویا ندیم شاه لحظه‌ای پیش از نزد شاه اجازت خواسته بیرون رفت. در آنزمان فریادش شنیده شد که استمداد میکرد و یاری می‌طلبید.

دوشیانتا را چون صدای نالهٔ او بگوش رسید بیرون دوید. چون بر او نگریست با کمال شگفتی مشاهده نمود که وی در برابر گردونهٔ خدای ایندرا قرار گرفته و راننده آن ـ فرشته متالی[1] ـ گلوی بیچاره ماتاویا را در چنگال خود گرفته و می فشارد، و ناله و استغاثهٔ او ازان سبب است. شاه را از حالت پریشان آن ندیم خنده گرفت و پیش آمد. مالینی او را رها ساخت. راننده گفت «ازان او را چنین درهم فشردم که ناله و فریاد او بسمع شاه رسیده و بیاری او بیرون شتابد و لختی کلبهٔ احزان را ترك فرماید.»

«اکنون بشنو ای خسرو بزرگوار، که مرا خدای ایندرا نزد تو برسالت فرستاده است و پیامی داده، و آن چنین است که فوجی از دیوان زشت خو که از نسل اهریمن کلانمی[2] میباشند و هر تن از آنان را

۱ — (Mathali) در اساطیر هندو نام راننده گردونه خدای ایندراست.

۲ — کلانمی Kalanemi ـ اهریمنی است افسانه ای که گویند او را هزار بازو و یکصد سر است و دائما با خدایان در جنگ و جدال میباشد. وگویند ویشنو خدای حیات او را هلاك فرمود.

هزار بازو و یکصد سر است، و تا کنون بفرمان الهی در زندان بودند اکنون سر بطغیان افراخته، و بر ملك نیکوکاران و کشور متقیان تاخته اند. خداوند ترا مامور فرموده است که برخیزی و کمر همت بر بندی، و با این شیاطین بدکردار نبرد کنی، و همان گونه که ماه در پرتو نور خورشید بر ظلمت شب غلبه میکند تو نیز بفر تابش روان بر این سیاهکاران که ارواح ظلمانی اند فیروزی یابی.»

شاه ازین عنایت غیبی که شامل حال او گردید زبان شکرانه برکشود، و فرمان رب را بیدرنگ اجابت فرمود. مهام امور کشور را بوزیر خود رها کرد، و اسلحهٔ رزم بر تن آراست، و بر گردونهٔ ایندرا بنشست و بسوی آسمان پرواز کرد.

٭ ٭ ٭ ٭

داستان نبرد دوشیانتا و لشکر اهریمنان دراز است، سرانجام کار او بفیروزی وی وشکست آنان پایان یافت. و آن سیاهکاران خطا پیشه سرکوبی یافتند، و بهر سو پراگنده شدند. خدایان آن پادشاه رزم آور و پرستش کار را به عنایت خود سرفراز و سربلند ساختند، و پاداشهای شایسته باو انعام کردند. ایندرا خدای موجودات او را غرق برکات ربانی فرمود، و تاجی از گل های جاویدی خلد بر تارك شجاعانهٔ او نهاد، و حمایلی از غنچه های بهشتی زیور پیکر مردانهٔ او فرمود، و آنرا بر سریر عظمت و قدوسیت در یمین خود بنشاند. و او را دومین تاجی آسمانها و درهم شکنندهٔ دیوان و شیطانان لقب داد. فرشتگان با سرودهای ایزدی و نغمات

قدوسی او را بستودند، و سرگذشت رزم های او را بر صفحات برگ درختان ازلی نگاشته در اعلی علیین نصب کردند.

دوشیانتا چون حق بندگی خود را بدرگاه پروردگار انجام داد و طاعت او مقبول افتاد بأمر خداوند بسوی زمین باز گشت و آهنگ تختگاه خود فرمود.

☆ ☆ ☆ ☆

شاه در مسیر خود آندم که از طبقات عالیهٔ سماوات بسوی خاکدان سفلی باز میگشت از عوالم رفیعهٔ سپهر پیانی میگذشت، بادهای عالم علوی[1] که همواره از ناحیه ثوابت قدر اول مانند دب اکبر بسوی جدی ابد الآباد در وزش هستند او را بر کتف خود گرفته و از راه کهکشان[2] از افلاك سبعه که جایگاه سیارات هفتگانه اند بگذشته و بسوی بستر رود گنگ فرود آمدند.

شاه دوشیانتا از همان راهی که جای پای ویشنو خدای حیات نمودار بود میگذشت، وهمانگونه که وی دیوی بالی[3] نام را زبون ساخت او

---

۱ ــ بعقیده اساطیری هندوان مسیر بین ارض و سما بهفت قسمت تقسیم شده و هر یك دارای بادی علوی است که نامی مخصوص دارد و در اینجا اشاره است باین که دوشیانتا در بازگشت از آسمان بزمین از مسیر هفت باد عبور فرمود.

۲ ــ در اساطیر هندو آمده است که رود گنگ را سه بستر است یکی در آسمان که آنرا «ماندا گنی» نامند و همانست که در لغت نجوم بکهکشان یا «مجره» نامیده شده. دوم در روی زمین است که «بهاگیراتی» گویند و منطبق است با رود موجود گنگ. سوم در تحت الأرض میباشد و «بهاگوتی» نام دارد. در اینجا اشاره است به اینکه دوشیانتا از مسیر آسمانی گنگ «مجره» عبور کرد.

۳ ــ بالی نام دیوی است که گویند بر عوالم ثلاثه سما و ارض و تحت الأرض غلبه یافت و ویشنو خدای حیات بشرح حکایتی طولانی او را در زمین فرو برد و در طبقات تحت الأرض مقید و مغلول ساخت.

نیز همچنان رفت و از آسمانها عبور کرد و بسوی زمین فرود آمد.

کرهٔ خاکی در نظرش گوئی دمبدم بسوی او صعود میکرد و منظره ای بس زیبا در برابر دیدگاه او مرتسم میگشت، پس بفرشته گفت «این کوه عظیم و مرتفع کدام است که یك سوی آن در دریای محیط مشرق و دیگر سو در اقیانوس مغرب قرار گرفته، و آفتاب قلهٔ آنرا چون زر مذاب جلوه گر ساخته، آن چیست و چه نام دارد؟»

فرشته گفت «ای ملك، این را نام زرین کوه[1] است و در آنجا کوبرا[2] خدای غنا و نعمت نشین دارد. و هم در آنجاست که گنهگاران سیاه روز برای طلب غفران و آمرزش، و اداء مراسم توبه و بازگشت معتکف میشوند. در آنجاست که راهب کاسیاپا[3] نبیره برهما خدای خلقت و پدر ایندرا خدای جمال مکان دارد، و برای نجات نوع انسانی از کیفر سیئات و بدکرداری بعبادت و ریاضت مشغول میباشد».

دوشیانتا گفت «همانا باید که بدین قلهٔ زرفام فرود آیم، ودر پیشگاه آن موجود ربانی درود و تحیت فرستم».

فرشته امر او را بپذیرفت، و گردونهٔ سماوی بآرامش و آهستگی بر آن

---

۱ — هماکونا، قله زرین، نام یکی از قلل کوه همالیاست.

۲ — (Kubera) کوبرا ـ نام یکی از خدایان افسانه هندو است که خدای ثروت و همچنین حاکم اقالیم شمالی جهان است و آنرا بصورت غیر طبیعی نشان میدهند با سه پا و هشت دندان و خالی زرد بجای چشم دارد.

۳ — (Kasyapa) کاسیاپا ـ نام حکیمی است که در خلقت جهان سهمی داشته است. و «ادیتی» دختر پادشاه «داکشاه» را بزواج خود درآورد و ازو مظاهر مختلفه الهی و شیطانی وغیره بوجود آمد.

کوه بخاك نشست، و بملایمت بر روی زمین روان گردید. ناگهان از دور صومعهٔ راهب نمایان گشت، و در برابر آفتاب پیکر مقدس آن پیر ربانی عیان شد، که نیمی از تن عریان او در چال مورچگان فرو رفته، و ماری بگرد گردن او فرو پیچیده، و بر فراز گیسوان آشفتهٔ او مرغان مخوف آشیان کرده بودند. لیکن آن جایگاه قدوسی را سکوتی ملکوتی فرا گرفته، و شمیمی معطر از هوا استشمام میشد. گوئی سراسر فضا بعطر عنبر و مشك آغشته است و نسیمی جان پرور که گوئی دم عیسی صبح یا نفس بهشت جاویدان است میوزید. اشجاری که از نعمت سرسبزی جاویدی و طراوت ازلی برخوردار بودند سایهٔ روح پرور بر روی زمین گسترده، و چشمه های آب حیات روان گشته، و آبگیری چون صفحهٔ سیماب و بر سطح آن گلهای نیلوفر کبود بقلم قدرت نقش بسته که در زیبائی از عرصهٔ نیلگون سپهر و ازهار نجوم و کواکب گرو میبرد. نشیمن هائی چند در هرکنار از مرمر مرصع بجواهر هفت رنگ نهاده بودند که زائرین و تائبین بسوی آنها رفته برفراز آنها می‌نشستند. و به ذکر پروردگار و تسبیح إلهی و سرودن نغمات قدسی میپرداختند.

* * * *

شاه محو و مات جمال آن جایگاه قدوسی گشت و زمانی بانتظار زیارت زاهد بایستاد. ناگهان در بازوی راست خود جنبش وارتعاشی احساس کرد[1].

---

۱ ــ اختلاجات و ارتعاشات هر یك از اعضا و جوارح در مرد و زن بعقیده هندوان علامت امری خاص است. که در مردان در طرف راست و در زنان در طرف چپ علامت خیر، و برعکس آن در هر دو جنس علامت شر است.

این نشانهٔ غیبی که علامت کامیابی در عشق است او را بعجب آورد. در همین حال آواز لطیف زنی را استماع کرد که کودکی را عتاب میکرد. رو برگردانید و ملاحظه نمود که کودکی خردسال مادهٔ شیری غضبناک را میآزارد، و همیخواهد که بچهٔ شیر را از آغوش او بیرون بکشد. چند تن از خدمتگذاران آن کودک را «سروادامنا» یعنی «رام کننده سباع» میخواندند، و او را از مزاحمت مادهٔ شیر بر حذر میداشتند، ولی از بیم شیر پیش آمدن نمی یارستند. اما کودک را ابداً هول و هراسی نبود، و همچنان شیر بچه را در چنگال گرفته و بر مادر او لطماتی مینواخت. شاه را چون چشم بران کودک افتاد میل و مهری عجب بر دل او مستولی گشت، و بآن طفل زیبا که صباحت رخسار را با شجاعت قلب در خود جمع داشت محبتی پدرانه احساس کرد. و آن دلاوری و تهور که از کردار او نمایان می بود در نظرش چون زبانهٔ آذر میآمد، که در زیر توده از هیزم خشك مخفیانه تابشی دارد، و منتظر وزش نسیمی است که شعله بر آسمان برافروزد و حریق هولناك گردد.

پس خواه و ناخواه بسوی او پیش رفت، و دست او را بگرفت و نوازش فرمود. ناگهان با کمال حیرت مشاهده کرد که علامت پادشاهی عالم در کف دست آن کودك مرتسم است، و همین که دست او را لمس کرد لرزشی اندام او را فرا گرفت. آن طفل را نیز باو محبتی دست داد، و بچهٔ شیر را رها کرد و بسوی او آمد. خدمتگذاران که از بیم ماده شیر جرأت پیش آمدن نداشتند شاد گشتند.

شاه گفت «عجبا! چگونه کودکی بدین خوبروئی و لطافت از پدر و مادری از نژاد راهبان و زاهدان خاك نشین بوجود آمده است! چگونه کلمات نیم گفته که اینك از دهان نیم شکفته او بیرون میآید شیرین و دلرباست! بنگر بدان لب چون مرجان و دندان چون مروارید.... که تبسمی دلنشین برآن نقش بسته است!»

یکی از آن زنان خدمتگذار گفت «ای خواجه، این طفل از پشت راهبان نیست. لیکن عجب و هزار عجب!!»

شاه گفت «ای بانو از چه متعجب میشوی؟» زن گفت «از شباهتیکه در قیافهٔ تو با این طفل دیده میشود، گویا نیمی از پیکر تست.

شاه لحظه‌ای باندیشه فروشد و سپس گفت «اگر این طفل از نژاد راهبان نیست پس فرزند کیست؟» زن گفت «از دودمان پورو است». شاه را حیرت افزوده شد و گفت «براستی؟ از این قرار ما هر دو از یك اصل و تبار هستیم، و شاید که از این سبب است که مابین ما مشابهتی دیده میشود. آری شنیده ام. در ازمنهٔ دیرین برخی از نیاکان من پس از روزگاری دراز که برفراز سریر سلطنت و در زیر چتر شاهی بجهان و جهانیان خدمت کردند. در پایان عمر دست از دنیا و لذائذ آن شسته و در کوهسارها انزوا اختیار کرده اند، و عرصهٔ خاك عبادت را بر تخت رفیع سلطنت برتری داده اند، ولی ندانم چگونه پای پادشاهان باین جایگاه پاکان و محل قدسیان رسیده است؟»

زن گفت «ای خواجه، این فرزند بانوئی است که خود او نیز نژادی

از مجردات دارد و از حوری پاك و لطیف زائیده شده است».

از این سخن بار دیگر دل در بر دوشیانتا بلرزه افتاد و گفت: «ای زن نیکوکار، باز گو که شوهر آن بانوی گرامی کیست و نام او چیست؟»

زن گفت «خداوندگارا، او مردی بد نهاد است که همسر مهربان خود را بستمگری رها کرد و او را ترك گفت، و ازین رو زبان من طاقت ذکر نام ناپاك او را ندارد».

بار دیگر بار لرزه ای سخت بر پیکر دوشیانتا افتاد و متحیر بماند که چگونه طلسم این راز را برگشاید. در این حال بخت و دولت بیاری او رسید، و زن که در این لحظه به نگهبانی طفل پرداخته بود ناگهان پرندهٔ (شاکونتا) را که از آنسوی پرواز میکرد باو نشان داده گفت «بر این تذرو نظر کن و ببین چگونه مرغی زیبا و جمیل است».

طفل گفت «مادرم را هم همین نام است اکنون مادرم کجاست؟»

شاه را باز رعشه بر تن و طپش بر دل افتاد و با خود گفت: نام مادرش شکونتلاست؟ باری تقارن و تصادفی عجیب است. لیکن طمع خام نباید داشت. نام شکونتلا عام است و نزد زنان و دختران بسیار معمول و متداول میباشد. باشد که اتفاقا مادر او را نیز بهمان نام بنامند.

بار دیگر بخت و اتفاق براهنمائی آن دلداده برآمد. هنگامیکه وی همچنان با دلی مشوش و خاطری مضطرب، لرزان و هراسان در عرصهٔ بیم و امید سرگردان بود. یکی از خدمتگذاران فریاد برآورد «آه! حرزی که بر

بازوی طفل بسته بود باز شده و بر زمین افتاده است!!»[1] در حالیکه فریاد زنها بلند بود که همگنان بر حذر باشند و بآن حرز دست نزنند، دوشیانتا خم شد و آنرا از زمین برداشت. در حال نفسها خاموش ورخسارها زرد و دهانها باز ماند. همه حیران و مبهوت بر او نظر میکردند.

وی چون آنحالت بدید و حیرت و مدهوشی ایشان مشاهده نمود سؤال کرد «چون است؟ و چرا مرا از دست زدن بآن منع میکنید؟» یکی پیش آمد و گفت «ای جوان، این حرز امان و تعویذ بلا را یکی از اولیاء ببازوی این طفل بسته. و خاصیت غیبی آن این است که اگر باز شود و بر زمین بیفتد احدی جز والدین او نبایستی آنرا لمس کند. و گرنه بصورت ماری زهرناك در آید و لمس کننده را بگزد و او را در دم هلاك سازد».

شاه از دهشت و شگفتی مدهوش بماند. چون پس از لحظه ای بخود آمد از ایشان سؤال کرد که آیا این واقعه را خود امتحان کرده اند؟ گفتند «آری، بارها این امر اتفاق افتاده است». پس شاه را یقین حاصل گردید که کودك فرزند اوست. بی اختیار او را در آغوش گرفت و ببوسید و فریاد برآورد «این فرزند عزیز من است! خدای را شکر که دورهٔ محنت و هجران من بپایان رسید».

کودك که خود را این چنین در آغوش مردی ناشناس دید از او

---

۱ — (Raksha Karandaka) راکشا کارنداکا - حرز امان، طلسمی است که هندوان در حعبه استوانه شکل میگذارند و بر آدمی میاویزند، و آن عبارت است از یك نبات سحری که اثرهای غیبی برای حفظ آدمی از خطرها دارد.

رهائی خواسته، و در طلب مادر آه و فغان برآورد.

شاه گفت «غم مدار، ای فرزند، اینك هردو نزد او خواهیم رفت».

کودك گفت «حاشا که من فرزند تو باشم. پدر من شاه دوشیانتاست!»

☆ ☆ ☆ ☆

در این لحظه یکی از خدمتگذاران نزد شکونتلا دویده و او را از واقعهٔ آن تعویذ و حرز، و آن مرد ناشناس آگاهی داد. وی طاقت صبر و درنگ نیاورده بشتاب بسوی آنها روان گردید.

چون شاه را چشم بدو افتاد نشان غم و اندوه و علامت رنج و ریاضت آنچنان سیمای زیبای او را فرا گرفته بود که در نظر نخستین او را نشناخت، پس بر حال زار و چهرهٔ فرسودهٔ آن دخترك محنت دیده ترحم نمود، و دل در سینه اش بدرد آمد. و اشك از چشمانش سرازیر گشت، و بر خاك افتاد و پاهای او را ببوسید. و از او طلب عفو و بخشایش کرد.

شکونتلا که باور نمی کرد شوی او این چنین پشیمان و عذرخواه، و با این صورت پریشان و آشفته نزد او آمده باشد، شادمان شد و اشك شادی و سرور از دیدگان فرو بارید.

باری، دست بیرحم سرنوشت اکنون بنوازشگری دلهای خسته برآمد، و مضراب قهر روزگار ساز لطف و مهر نواخت. شکونتلا بشوی مهربان گفت «ای عزیز، دلتنگ مدار و این چنین افسرده و نژند مباش. این پاداش عمل ناشایست و خطای کردار ناهنجار خود من بود که دامن‌گیر

من گردید، و گرنه مردی چنین سلیم و شوئی چنین مهربان هرگز ستم و آزار روا نمیدارد».

شوی گفت «آری، ای آرام دل و شادی جان، ابری از ظلمات نیروهای اهریمنی افق دل مرا فرو پوشید، و آسمان خیال مرا تیره‌گون ساخت که جمال بیمثال ترا نشناختم. صد شکر که سرانجام آفتاب تابان وصال برآمد و شب تار هجران بپایان رسید، و دورهٔ اندوه سپری شد و خدای ما را بیك دیگر متصل ساخت. و غمام خوف از چهرهٔ روشن ماه بر طرف گشت. ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی، بر این نگین نظر فرما، در همان لحظه که این یادگار عشق دیرین بدست من آمد ضمیر تیرهٔ من روشن شد، و سراسر سرگذشت شیرین بخاطرم باز آمد. اینك آنرا از نو بپذیر و خطای رفته را بر من مگیر».

شکونتلا گفت «مرا با این انگشتر غدار، که یار و وفادار را در موقع نازك و لحظهٔ دقیق ترك کرد و مرا دستخوش امواج طوفان فراق ساخت، کاری نیست، و دیگر نظر بر او نمی اندازم».

° ° ° °

در این زمان گردونهٔ آسمانی فراز آمد، و رانندهٔ قدوسی قدمی فرا پیش نهاد و شاه را بر این سعادت و خرمی شاباش گفت. آنگاه او و همسر او را بر گردونهٔ ایندرا خدای خدایان سوار کرده نزد کاسیاپا زاهد آورد. زاهـــد به تعظیم تمام آن دو را آفرین گفت و ثنا خواند و گفت: ای شکونتلای ماهرو، ای کودك نجیب و گرانبها، و ای شاه بزرگوار، بر شما هر

سه تن آفرین باد! اکنون دست قدرت غیب سه گوهر گرانبها از معادن عصمت و قدرت و نجابت در یکجا گرد آورده است، خوش باشید و بسعادت و سلام زندگی کنید.»

پادشاه سراسر سرگذشت خود را بران دانای ربانی فرو خواند، و از او سر این حادثهٔ عجیب را پرسش نمود که چگونه حافظهٔ خود را ناگهان از دست بداد و دوباره ناگهان بدست آورد.

کاسیاپای زاهد گفت «دل بد مکن و خاطر آسوده دار، و غمگین مباش. زیرا این نیروی ناپسند که بر دل تو استیلا یافت ناشی از بدی گوهر و ناپاکی نهاد تو نبود، بلکه این در اثر نفرینی بود که یکی از اولیاء حق در بارهٔ شکوتتلا کرد، چون از او خاطر آزرده داشت.»

آن جفت سعادتمند از برکات آسمانی و عنایات یزدانی که این چنین شامل حال ایشان شده بود بوجد و طرب درآمدند و بر اقدام آن شیخ ملکوتی مرتبت فرو افتادند و ببوسیدند. پیر ایشان را نوازش فرمود، و کودک ایشان را در آغوش گرفت و در حق او دعا کرد، و سپس گفت «خوش باشید، ای برگزیدگان رب، که این کودک خرد عنقریب پهلوانی بزرگ شود، و بر فراز امواج قدم گذارد، و در گردونهٔ آسمانی از شش دریا بگذرد، و هفت اقلیم بگیرد، و پنج جزیره که در چهار گوشهٔ جهان قرار دارد فتح کند. هم اینک با همه خرد سالی سباع و حشرات در سراسر جنگلها و صحراها فرمان او را گردن نهاده اند، و از این رو لقب سروادامانا[1] یعنی

۱ — (Sarvadamana) سروادمانا، یعنی «قاهر کل و غالب بر همه چیز».

رام کنندهٔ موجودات یافته است. پس از این جهان‌های دیگر همه مطیع و فرمانبردار او خواهند شد، و لقب پادشاه «بهارات» خواهد یافت، و معمورهٔ عالم قائم بوجود او خواهد گردید.»

پس ایشانرا ببوسید و وداع فرمود، و دیگر بار در لحظه بدرود برکات الهی را دربارهٔ ایشان مسئلت کرد و گفت «باشد که باران مرحمت بی پایان خداوند بر روی زمین ببارد، و سراسر جهان را در پرتو وجود نیکان پر از برکات و فراوانی‌ها فرماید، و زمین بآسمان پیوندد و جهانیان از سعادت ازلی برخوردار گردند».

دوشیانتا دست او را بوسه داد و گفت «ای پدر مرا نصیحتی فرما»

پیر گفت «ای شاه، بکوش که برای کسب سعادت خلق سلطنت کنی، خلایق در زمان تو سراسواتی[1] خدای شعر و بیان و بزرگان و حکما را پرستش و عبادت کنند. وسعی کن که رضای حق تعالی که خدای یگانه و واجب الوجود است بجوئی. تا حول و قوت ایزدی سراسر کائنات را فرا گیرد».

---

۱ – (Sarasvati) سراسواتی. نام الاهه نطق و بیان و دانش است، و گویند که او زوجهٔ برهما خدای خلقت میباشد.

— پایان —

مثنوی

شکونتلا

یا

انگشتر گمشده

سرآغاز

ای سخن ای کلید مخزن راز		دری از غیب کن بدیده فراز
جام ما کن لبالب از می ناب		دل ما زان شراب کن سیراب
تلخ شد کام جان ز ساز کهن		شوری از نو فگن بساز سخن
دل گرفت از حدیث عشق مجاز		از حقیقت نوائی از نو ساز
تازه کن احسن القصص ما را		کن رها یوسف و زلیخا را
گشت خسرو فسانه اش دیرین		کن ز نو طبع داستان شیرین
عشق لیلی وشی که مه سیماست		« دورمجنون گذشت ونوبت ماست »
قصهٔ « ژولیت » مگو دیگر		« رومیو » را مریز خون بجگر
عشق بانوی مصر و « انتانی »		در سخن نو کن ار سخندانی
داستان « نل و دمن » بگذار		ارمغانی دگر ز هند بیار
دارد اندر مذاق اهل هنر		سخن نو حلاوتی دیگر

٭ ٭ ٭ ٭

دری از نو کنون گشایم باز — نغمه از هند بر سرایم باز
هست تا طوطی شکر خایم — شکر از کان هند کالایم
تا روان آب معنی است بجوی — عشق نامه بیا ز هند بجوی
در هوایش اگرچه سوزان است — شعلهٔ عاشق فروزان است
دل ما ریش و هند مرهم دل — هند باشد سواد اعظم دل
از بهارات جوی نقد نجات — هست آب حیات در ظلمات
از محبت سرشته گوهر هند — سبز و آباد باد کشور هند!
بشنو از من فسانه‌ای اکنون — که ز پند و ادب بود مشحون
داستان شکوتلا بشنو — آن کهن داستان بخوان از نو
ژرف بحری بقدر همت تست — دُرِ حکمت در او توانی جست
نور دانش بفرّ فیروزی — زان حکایت بدل برافروزی
رازها اندران نهان باشد — عکسی از کار این جهان باشد
آن برهمن که این حکایت گفت — کرد بیدار جان ما خود خفت
هست آن قصه ای زعهد قدیم — یادگاری زخسروان کریم
روزگاری که هند بود آباد — شاه دیندار و خلق ازو دلشاد

ملك هندوستان بهشت برین هندوان را برهمنی آئین

شاعری نغزگو بعهد کهن کرد در رشته گوهری ز سخن

خود کالیداس نام بود او را ماه دانش تمام بود او را

در صف شاعران هند تمام بد کالیداس اوستاد بنام

اندران ملك چون سخنور شد سخن او چو سکه بر زر شد

من زاستاد راز دل جویم قصه‌ای از شکونتلا گویم

بهر انگشت شاهد مقصود حلقه سازم ز «خاتم مفقود»

دُرِ نو در سخن بخواهم سفت با تو گویم چنانکه باید گفت

⁂ ⁂ ⁂ ⁂

مرد دانشور سخن پرداز

این چنین کرد قصه را آغاز

مجلس اول

بود شاهی بروزگار قدیم — خسروی خوبروی و راد و کریم

در همه هند شهرهٔ آفاق — جفت با مردمی بمردی طاق

پادشاهی بسال و بخت جوان — کمترین بندهٔ درش کیوان

رخ خوبش چو مهر رخشان بود — کف رادش چو ابر نیسان بود

نشنیده کسی چنو شاهی — صیت عدلش ز ماه تا ماهی

دوشیانتا بنام فرخنده — صد مهاراجه بر درش بنده

دل و دستش بنزد دانایان — بحر و کان بود لیک بی پایان

* * *

روزی آن پادشاه نیکوکار — شد بکوه همالیا بشکار

چون بگیتی ز مهر عالم سوز — گشت پنهان شب و هویدا روز

شاه چون آفتاب عالمتاب — کرد گردونه‌ای هم از زرناب

بد کمانش بدست و تیر بشست — سری از شوق صید صحرا مست

در کفش بود قوس و درپی ثور   گشته جوزا حمایلش در دور
شاه نام آور قــدر انداز   چون کمان برگرفت در تك و تاز
تیرش از تیر چرخ می بگذشت   راند گردونه را بکوه و بدشت
می نوردید دشت و جمله سپاه   در پیش خسته و دوان در راه
پس گوزنی زدور در ره شـاه   شاه را کرد صیـد چشم سیـاه
او بپیش و شهش ز پی میراند   گاه دیدی بشاه و گه می ماند
چون هدف ساختی ز پیکر گور   ناگه آوائی آمدش از دور
بانگ میکرد کای جوان دلیر   آهوی دشت را به تیر مگیر
شرم دار از کمان ابرویش   وان سیه چشمکان دل جویش
خسرو از این سخن چو کرد درنگ   اوفتادش کمان و تیر از چنگ
زاهدی چنـد دید راهگذر   جامهٔ زعفرانی اندر بر
تن خراب از ریاضت و پژمان   دل زفیض عنـایت آبادان
شاه چون دید فر دولتشان   آفرین گفت و داشت حرمتشان
وان سه مرتاض مرد دل آگاه   خوانده از جان دعای دولت شاه
شاه را سوی دیر خود خواندند   در رهش لاله و گل افشاندند

شاه از دور دید خانقهی — بهتر از صد بهشت جایگهی
بود دیری دران کرانه عیان — نور معنی ز قبه اش تابان
شه بدان سوی چونکه راند سمند — بیشه ای دید پر درخت بلند
چمنی سبز و بوستانی خوش — لاله اش جانفزا و گل دلکش
جا بجا کوزه ها زگل هشته — اندران گونه گونه گل کشته
باغ چون آسمان و گل اختر — دید آنجا سه ماهرو دختر
هرسه بسته کمر پی خدمت — در چمن چون فرشتهٔ رحمت
زآبیاری چو گل بجلوه گری — شاخ گُل را زآب داده طری
پرتو حور از فروغ جبین — چشمهٔ نوش از لب شیرین
شاه زان گلستان و گل اندام — ماند حیران که گل که بود و کدام؟
زان میان دختری بلند اختر — بود خورشید روی و مه پیکر
شاخ گل آب از کفش میخورد — و از گل روی آب گل می برد
گلستان زاب لطفش آبادان — آهوان چمن ازو شادان
سرو در پیش قامتش شده پست — گیسوانش بمشك داده شکست
او پریزاد بود و حور سرشت — همچو مرغی به بوستان بهشت

وان پری پیکر سمن اندام　　کرد شه را بیك کرشمه غلام
شاه چون دید دیدهٔ سیهش　　شد گدای رهش بیك نگهش
ناوکی زد زغمزه بر دل شاه　　کرد اسیرش بزلفکان سیاه
برقش از غیب در جگر افروخت　　خرمنش را بیك شراره بسوخت

٭ ٭ ٭ ٭

دید نحلی بگرد او پویان　　رطب از نخل قامتش جویان
هرچه میراند آن مگس را باز　　باز کردی بگرد او پرواز
بود سرگشته گرد آن بر و دوش　　نیش میخواست زد بچشمهٔ نوش
آری آنجا که نی شکر باشد　　مگسانش برهگذر باشد
هرکجا خوان نهند از حلوا　　کند آنجا مگس بسی غوغا
دختر آمد ازان مگس بستوه　　شاه جستش خلاصی از اندوه
سر بپایش نهاد و دست افشاند　　تا مگس را زکان شهد براند
چون چنین باب دوستی شد باز　　پرسش از حال وی نمود آغاز
کای که در دل گرفته ای آرام　　کیستی؟ و ترا چه باشد نام؟
گفت: مرغ بهشتی‌ام دانند　　نام من را شکوتنلا خوانند

حورئی در جوار حیّ کریم — زاد من را بزادگاه قدیم

کانوای حکیم دانشمند — برگزیدم چو مهربان فرزند

شاه گفتش «تو ماه دورانی — بانوی جمله خوبرویانی

گوهرت هست از نژاد سپهر — پدرت آسمان و مادر مهر

دخت حوری نه از سلاله طین — برق ناید بر آسمان ز زمین

جان صد همچو من فدای تو باد — زیب تاجم ز خاکپای تو باد»

* * * *

شاه همدم بدان سه در یتیم — ساعتی شد دران مقام مقیم

زان فروغ جبین و چشم سیاه — ماند فارغ دمی ز ملك و سپاه

نازنین چون جمال شاه بدید — سخنان لطیف او بشنید

مهری آمد پدید در دل او — جذبهٔ عشق گشت حاصل او

دل ربود او ز شه بغنج و دلال — شد هژبری اسیر چشم غزال

وین عجب‌تر که آهوی مشکین — شد بصد شوق با هژبر قرین

دختران همچو غنچه بشکفتند — داستانها ز حال او گفتند

پای در گل چو رفت زان پریش — کرد در دل هوای همسریش

* * * *

هست این رسم باستان بجهان که بود جفت شه ز نسل شهان

جنس با جنس میکنــد پرواز باز با زاغ کی شود انباز؟

لا جرم خار خار اندیشه کز کجا داشت گلبنش ریشه

خاطر شه ز غم مشوش کرد همچو گیسوی آن پریوش کرد

کان گهر از کدام کان آمد؟ اخترش از چه آسمان آمد؟

هست والا سرشت و شاه نژاد؟ یا که ناپاك زاد و سفله نهاد؟

ناگهانی سروش عالم غیب کرد صافی دلش زشبهه و ریب

دل بر این معنی اس گواهی داد کان دُر از بحر پادشاهی زاد

بدلش شد ندا که آن دلبر باشد از کان شاهیش گوهر

چون شنید آن سخن که هاتف گفت شه ز غم فرد شد بشادی جفت

☼ ☼ ☼ ☼

دل بهر کار بسته عقده گشاست راهی از دل بسوی عرش خداست

دل شفا بخش درد بیماران دل خلاص همه گرفتاران

ای که گم گشته ای ز راه رشاد ره دل پوی تا رسی بمراد

راز جوید اگر ز دل انسان مشکل او شود ز دل آسان

☼ ☼ ☼ ☼

کوکب بخت شه زدولت او گشت طالع زیمن طلعت او

چونکه شه دل بعشق او پیوست دمی اندر کنار او بنشست

خاتمی معجز آفرینش بود نام شه نقش بر نگینش بود

حلقه ای چون هلال از زرناب رنگ چون آتش و صفا چون آب

بود شاهش غلام حلقه بگوش دادش آن حلقه را که دارد گوش

٭ ٭ ٭ ٭

چاوشان در زمان رسیده زراه بانگ کرده بنام شاهنشاه

دختران نام شه چو بشنیدند نقش او بر نگین او دیدند

بشدند آگه از قرابت او جان پر از بیم از مهابت او

کرده از شرم گونه گلناری شاه شد در زمان بدلداری

از کرم وز عنایت شاهی شد نوازشگر از هوا خواهی

تا نشورند دل زبیم سپاه تا نگردند بیمناك از شاه

گفت با آن بتان دیرنشین وان پری پیکران زهره جبین

کای برخ خوبتر زلاله و گل خجل از چین زلفتان سنبل

گر فضولی در این خجسته سرای از ره سرکشی گذارد پای

برق غیرت جهان بشوراند خرمن هستیش بسوزاند

* * * *

دیدی آن سرد شیشهٔ عدسی که بر او تابد آفتاب بسی
آذری گرم برفروزد از او بیکی دم جهان بسوزد از او
دل مرد خدا و جور سپهر همچوآن شیشه است و تابش مهر
هرکه با مردمان خیر پرست از سرجور و کین برآرد دست
شعله ای زآسمان بر او تازد تن او را بقهر بگدازد
بر رخ نازنین برسم درود بوسه‌ای داد و کرد شان بدرود
شد روان سوی دیر شاه جوان
لیك بر جا نهاد نقد روان

مجلس دوم

چون که شه خسته شد ز رنج شکار　　دل او بر سکون گرفت قرار

دل چو بودش اسیر مهروئی　　جان او صید چشم و ابروئی

تیر مژگان چو بر دلش بنشست　　لا جرم شد کمان و تیر از دست

بود شه را مصاحبی همدم　　هم نشینی برازها محرم

همره او برزم و بزم و شکار　　چست در کار و راست در گفتار

بار رنج گران کشیده بسی　　سرد و گرم جهان چشیده بسی

شاه را گر شکستی آمد چست　　دادی اندرزها برای درست

شاه را شد ندیم راهنمون　　خواست شه را بصد فسانه فسون

هم دران جایگه برسم قدیم　　همدم شاه گشت مرد ندیم

دمبدم از فنون دانائی　　کرد نو رسم مجلس آرائی

او بصد گون سخن سخنور بود　　دل شه لیک جای دیگر بود

در سر زلف دلبری عیار　　دل شه لحظه‌ای نداشت قرار

او همی گفت راز با خسرو — دل خسرو بچین زلف گرو
ساختی آینـــه ز چهرهٔ ماه — در غم ماه شاه میزد آه
کردی او گر سخن ز مشعل خور — شه نمی ساخت با رخش درخور
او همیداد از ستاره نشان — چشم شـه بد ز غم ستاره فشان
وصف کرد او ز تیر در صف جنگ — دل شه ریش از نگاه خـدنـگ
او سخن گفتی از کمان یلان — در خم ابروان شه دوران
گفتی او گر ز صولجـان و زگو — شاه گفتی شکیب و صبرم کو؟
او همی زد مثل ز خم کمند — دل شه بد بگیسوان در بنـــد
او ز شطرنج گفتی و از نرد — شه بصد رنج خفتی و صد درد
او ز گلهای بوستان میگفت — شاه گفتی گلی چو او نشکفت
او ز لاله همی سخن فرمود — شاه از داغ دل نمی آسود
یاد میکرد او ز نرگس مست — شاه گفتی چو چشم او ننشست
شاه را خواندی او بصبر و شکیب — شاه مفتون چشم شاه فریب
گفت صد ماهرو در انجمن اند — شاه گفتی غلام ماه من اند
گفت خوبان به بزم شاه بسی است — شاه گفتی دلم اسیر کسی است

او بسر داشت عقل و در دل رای | شه ز سودای عشق در گل پای
او بفرزانگی قلم برداشت | شه بدیوانگی علم افراشت
گفت آخر که شاه شیرین کام | بسکه حلوا چشیده است مدام
طبع او طعم جان ترش خواهد | خون دل از پی خورش خواهد
تمر هندی چشد کنون بطرب | سیر شد از لب چو تمر عرب
نمکش روی همچو قند آمد | با نمك قند ناپسند آمد
تندی عشق و تلخی هجران | شاه از شور دل شده خواهان
شاه گفت ای ندیم چرب زبان | تو نداری خبر ز راز نهان
تو چه دانی که یار من چون است | حسن او خود ز وصف بیرون است
احسن الخالقین ز رحمت عام | خواست سازد بتی بحسن تمام
در جهان هرچه خوب درهم کرد | بت من را ازان فراهم کرد
دادش ایزد مگر ز خوی و ز روی | از چمنهاش گل ز گلها بوی
آفرینش چو داد خوبی داد | نام او را شکونتلا بنهاد
لب او معدنی ز قند و نبات | دهنش چشمه ای ز آب حیات
سرو رمزی ز قد و بالایش | مهر چون روی عالم آرایش

چند سازی سخن ز شمس و قمر   روی این ماهرو ازان بهتر
تو وخورشید وما و طلعت دوست   «فکر هرکس بقدر همت اوست»
ز آتش هجر روی آن دلبر   بین که چون سوختم ز سوز جگر
تا بکف دامن وصال آید   من ندانم مرا چه می باید!
نیست امکان عشق و مستوری   سوخت جانم ز آتش دوری
زلف او در دلم گره گیر است   باز گو تا مرا چه تدبیر است؟
نك گریبان صبر پاره کنم   تا مگر درد خویش چاره کنم!

☆ ☆ ☆ ☆

هم دران لحظه کارساز قضا   حاجت او ز غیب کرد روا
هم دران دم بقرب سلطانی   چند تن پارسای ربانی
داد خواهان به پیش شاه شدند   ز آفت دیو در پناه شدند
گفته با صد فغان و زاری و آه   که همی دست ما و دامن شاه
ما ستم دیدگان حیرانیم   در بلا از سپاه شیطانیم
سایهٔ لطف حق که بر سر ماست   کانوای حکیم سرور ماست
لیك از جور چرخ دیو پسند   دور گشته ز دیر روزی چند

چون توئی در زمانه ظل اِلـه ما بظل تو جسته ایم پناه
چون بدین جایگاه امن و امان حمله آرند خیل اهرمنان
چه شود گر بلطف سلطانی بندگانرا شوی بمهمانی
باشد اینجا عیان کرشمهٔ فیض نوش کن شربتی ز چشمهٔ فیض
کز قدومت دمی بیاسائیم کله از فخر بر فلک سائیم
دست شاهان کند بجور و جفا همه سرها ز تن بتیغ جدا
تیغ تو لیك جان دهد بر تن هست هفت آسمان ازآن روشن
بتو بر پاسبانی درِ دین بازوان داده اند فولادین
بهر سیلی به روی اهریمن ساعد از روی کردی و آهن
آفتابی بتیغ دیو گداز سایه بر فرق بندگان انداز
تا ز شمشیر تو شوند ایمن پارسایان ز جور اهریمن
شاه از آنان چو این سخن بشنید تافت بر خاطرش فروغ امید
گشت بس شادمان ز دعوتشان وز سر شوق جست قربتشان
ز آنکه بود اندران سرابستان دیدن یار و یاری نیکان
خدمت خلق و وعدهٔ دیدار حاصلش بد بیك کرشمه دو کار

تا بگیرند زاهدان آرام شه دران خانقاه کرد مقام

پس بتائید و عون یزدانی منهزم کرد جیش شیطانی

اندران دیر تاکه پای نهاد شد پراکنده دیو تیره نهاد

☆ ☆ ☆ ☆

چون بیاسود شاه روزی چند با دلی خرم و لبی پرخند

ناگهان پیکی آمد از دهلی نیک پی چون کبوتر اهلی

با ادب نزد شاه برد نماز خواستش بخت نیک و عمر دراز

کای ترا پایگاه عزت و جاه برتر از جایگاه زهره و ماه

چون زحق یافت تاج و تخت زیب لطف حق باشدت همیشه نصیب

مادر شاه گشته زار و نژند ناشکیبا ز دوری فرزند

نیک می خواندت که باز آئی دیده اش را ز تست بینائی

مام را هست از ره پیوند حق طاعت بگردن فرزند

نازنینان که در حریم تو اند نوگلان همدم قدیم تو اند

همه از دوری تو گشته فکار از غم تو چو چشم خود بیمار

بار محنت بدوش ایشان است چشم در راه و دل پریشان است

شه فرو ماند در کشاکش عشق — سوخته جان و دل ز آتش عشق
دل حیران او ز محنت ریش — تا چه چاره کند بکار پریش
چون رود سوی قصر و خانه خویش — دور از دلبر یگانه خویش
گر دران دیر بار اندازد — کار ملك و سپاه چون سازد؟
گر بسوی وطن کشد دامان — دهد از دست دامن جانان
گر بسازد وطن بکوی حبیب — چون کند در فراق مام شکیب؟
اندر اندیشه ماند زار و نزار — در کشاکش میان یار و دیار
دل شد آشفته اش زقیل و زقال — سر شدش پایمال خیل خیال

شب در این ماجرا و گفت و شنفت
ماند بیدار و تا بصبح نخفت

مجلس سوم

بامدادان که آفتاب بلند | پرده بر روی روشنان افکند
شاهد مهر در رواق سپهر | برقع از چهره بر گشود بمهر
تابش خور بنور یزدانی | کرد روی سپهر نورانی
شاه انجم چو زر فشان آمد | شاه در سیر بوستان آمد
با دلی تنگ و خاطری پژمان | بود در باغ و راغ سرگردان
شاه گم کرده یار جانب دشت | در پی او بهر طرف می گشت
هر تماشا که در چمن می کرد | یاد آن لاله روی خون میخورد
هر گل نو که دید بر لب جوی | داشت بوئی مگر ازان گل روی
هر صنوبر که دید در صحرا | بود نقشی ازان قد و بالا
روی هر لاله ای که بود بباغ | تازه میکرد در دل او داغ
چشم هر نرگسی که زیبا بود | مست آن چشمهای شهلا بود
هر نسیمی که مشك می پرورد | بوی گیسوی یار می آورد
هر سهی سرو در چمن میدید | قامت یار خویشتن میدید

بود هر خار ازان گلستانش — خار خاری بدل ز هجرانش

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان در کنار رهگذری — دید از پای دلستان اثری
جای پا دید چون بخاك رهش — خاك شد توتیای چشم شهش
نقش شد بر غبار چون پی یار — کرد بر دیده نقش خط غبار
در رهش بر فشاند نقد روان — وز پی آن نگار گشت روان
دید از دور ناگهان آن شاه — بیشه ای پر درخت سبز و گیاه
جایگاهی لطیف و خرم و خوش — سایبانی ز شاخ گل دلکش
سبز خیمه یکی زمرد گون — کزگل وشاخ داشت سقف وستون
سبز گون پرده از قماش شجر — حاجب طبع بسته بر آن در
برگ نیلوفر و گل لبلاب — ساخته زیوری بسبز حجاب
« باد در سایهٔ درختانش » — داده آرام قلب سوزانش
آرمیده درون سه دوشیزه — از سه دُر ساخته یك آویزه
سه قمر طلعت و سه زهره جبین — گشته ناهید و ماه و مهر قرین
سه ملایك جمال فرخ عهد — سه فرشته خصال دولت مهد

چون سه نو شاخ رسته از یك اصل / یا سه نو گل شکفته در یك فصل
یا سه اختر قرینه در یك برج / یا سه گوهر دفینه در یك درج
بر سر آن دو ماهرو یك سر / بی سخن بد شکونتلا افسر
لیك از جور طالع وارون / داشت حالی خراب و قلبی خون
جسم او همچو چشم او بیمار / تن زارش ز غم بمانده نزار
روح اندوهناك و جان محزون / جگری پر شرار و دل پر خون
وان دو خواهر ز راه غمخواری / کرده او را بجان پرستاری
بهر تیمار خواهر خسته / بنوازشگری کمر بسته
بر تن او یکی بصد افسوس / بادزن کرده از پر طاوس
وآندگر خوی زعارضش می شست / شبنم تر ز برگ گل می جست
گرم گشته بمهر بادل نرم / هر سه آنجا بگفتگو سرگرم
کرده آئین مهربانی ساز / گفته با یکدگر هزاران راز
نازنین با تنی نوان ز تعب / سوخته جان هم از حرارت تب
در و یاقوت با مژه می سفت / با یکایك غم نهان میگفت:
«کای تو غمخوار جان پرغم من / هم نشین هم زبان و همدم من

گرم شد جانم از تب سوزان   آب سردی بکام تشنه چکان
سوخت از درد جان مسکینم   هان گواه است آه مشکینم!
ساز کن داروئی تو در کارم   تو طبیبی بجان بیمارم!»
خواهرش گفت: ای مه تابان   تب تو خاست از غم هجران
آتش عشق چون بدل افروخت   از تبت استخوان سراسر سوخت
بار عشقت چو بر دل شیداست   بار دل از زبان تو پیداست
زان لب شهد و روی گلناری   گلشکر بایدت بجام آری
دردمند ار شکونتلا آید   دوشیانتا طبیب او باید
وآن دگر گفتش: ای فدای تو من   داروئی دارم از برای تو من
ای چو مشک خطا سر مویت   شه غلامی ز خال هندویت
گر شفا خواهی از دل بیمار   بایدت نامه ای نوشت بیار
ورقی ساز از گل زنبق   کن مدادش ز اشك همچو شفق
پس قلم ساز کن ز ساق گلی   کن بنزد حبیب درد دلی
با دلی پر ز خون بدست نگار   از غم خود شکایتی بنگار»
این نصیحت که خواهراو راگفت   با دو صد کره نازنین پذرفت

بود این کار صعب بر آن ماه وز حیا داشت طبع او اکراه

خوبرو از حیا کند زیور دخت دوشیزه با حیا بهتر

رخ زیبای از حیا گلگون هست زیبائیش ز گل افزون

روی زن چون ز شرم بست نقاب نیست حاجت به برقع و به نقاب

باری از طبع خوب و حسن سرشت گشت خرسند و این غزل بنوشت:

غزل

خسروا، سر فدای پای تو باد سر و پا در رهت دهم برباد!

شب همه شب پیام‌ها دارم تا سحرگه بتو رساند باد،

آفتابا، دل خراب مرا سایهٔ لطف تو کند آباد

تا که دیدم رخ تو خرمن صبر رفت برباد هرچه باد آباد

دل این بنده شاد از غم عشق باد، و آزاد از غم تو مباد

تا بهند است راجه و رانی تا بایران زمین کی است و قباد

روز نوروز شاد باشی و شاه گویمت من بجان مبارك باد

من همان گویمت که سعدی گفت «جان من، جان من فدای تو باد»

٭ ٭ ٭ ٭

این غزل ماه دلفریب چو خواند شاه را قوت شکیب نماند
زین سخن ها که آمدش در گوش دست از صبر رفت و دل از هوش
کاس صبرش ز حد فزون آمد از کمینگاه خود برون آمد
گشت بی تاب و آشکارا شد شیر صید غزال رعنا شد
آهوی شیر بند ضیغم گیر برمیدی بسی ز هیبت شیر
شاه خندان لب از وفاداری نازنین رخ ز شرم گلناری
راز پنهان چو شد عیان بتمام خوبرو را نماند جای کلام
سرّ دل فاش گشت از آن کار پی اقرار کی توان انکار؟

☆ ☆ ☆ ☆

پس دو خواهر بنزد شاه شدند بصدش لطف عذر خواه شدند
شاه را آن دو شوخ افسونگر کرده افسانه با فسون دگر
آن یکی گفت، بخت همراه است وان دگر گفت، یار با شاه است
آن یکی گفت، کار بر کام است وان دگر گفت، صید در دام است
آن یکی گفت، یار همدم تست وان دگر گفت، زار از غم تست
گفت آن یك: ز معدن شاهان گوهر پاك او بود تابان

شاه دریا شکونتلا چون رود   رود آخر رود بدریا زود

شاه گفتا که ای پریزادان   بنشینید خوش دل و خندان

بودم در جهان اگر کاری   نبودم جز شکونتلا یاری

رخم ار خود زر طلا باشد   خاك راه شکونتلا باشد

دست ایزد چو بند جانم بست   ندهم بند زلف او از دست

تا که دارد بسینه جای نفس   دوشیانتا دو چیز خواهد و بس:

اندر این پهن عرصه دشت وجود   باشد او را دو کعبهٔ مقصود:

اولش اجر خدمت مخلوق   دومش قرب حضرت معشوق

آن یکی فرض شهریاری اوست   وان دگر رسم غمگساری اوست

با یکی عهد پادشاهی بست   با دگر طرح عاشقی پیوست

من که بر خلق پادشا باشم   بنده ای از شکونتلا باشم

زین سخن آن دو همدم همزاد   دل طربناك گشت و خاطر شاد

وا نهادند یار را با یار   خانه پرداختند از اغیار

٭ ٭ ٭ ٭

شاه بر وصل او بطنازی   خواستاری نمود و دمسازی

با دلی مستمند و حالی زار گوهر وصل جست از بر یار

تا بآئین دین بخوش خونی تن دهد با ویش زنا شوئی

گرچه آن جوهر لطافت عشق بشه اقرار کرد آفت عشق

لیك آن ماه آسمان گلشن دامنش پاك بود و دل روشن

داشت بر تن قبای عفت چست نشدش پای صبر و تقوی سست

گفت: ای شهریار عادل من گنجی از عصمت است در دل من

من خود، ای شاه آسمان کریاس باید آن گنج را بدارم پاس

تاکه باشد پدر ز من شادان ایزدم یار و خانه آبادان

° ° ° °

باری آن هر دو ساعتی دمساز بوده در گفتگو و راز و نیاز

هر دو گرم آمده بدمسازی این تذروی و آن بشهبازی

آخر کار خود بکیش هنود شاه با او مزاوجت فرمود

کلك تقدیر بستشان کابین یافت لوح وجود ازان آزین

عقد شان بست رب لوح و قلم شد قرین ماه و آفتاب بهم

° ° ° °

بر دو دلداده رفت روزی چند هر دو دل پر سرور و لب پرخند



عقد شان بست رب لوح و قلم
شد قرین آفتاب و ماه بهم

آن بدیدار این ز غم آزاد　　واین ز رخسار آن بخاطر شاد

روز و شب آن دو عاشق همدم　　روز خرسند گشته شب خرم

با دلی فارغ از غم ایام　　زده از بادهٔ جوانی جام

عاقبت شاه را دو صد تشویش　　آمد از کار ملك و لشکر پیش

غم کشور بماند و رنج سپاه،　　بس گرانند این دو بر دل شاه!

پس بناچار تن بدوری داد　　نازنین وعدهٔ صبوری داد

گفت شاهش که دل قوی دارد　　خاطر از رنج و غصه نازارد

عنقریب از پی دو روزه شکیب　　خواندش نزد خود بعهد قریب

خواهد او را بعز و جاه تمام　　دهد او را بقصر خویش مقام

پس رخش بوسه داد و گفت: ای یار　　خاتم یادگار نیك بدار

از من آن حلقه را بدار درست　　کز ازل گوش من بحلقهٔ تست

گر شود حلقه ات جدا از دست　　حلقهٔ عهد تو بدل بشکست

هستمت من غلام حلقه بگوش　　عهد تو هیچ نایدم فرموش،

دل شه چون غلام آن مه شد　　ماه را بوسه داد و در ره شد

با دل تنگ و چشم گریان شاه　　رفت و ماند او قرین ناله و آه

مجلس چهارم

ای مبارك نسیم صبحگهی   وی همایون برید پادشهی

از دم روح بخش جان پرور   بر دل ریش مرهمی آور

دیده را کحل روشنائی بخش   جان ما را ز غم رهائی بخش

دل ما زانتظار پرخون شد   بازگو حال عاشقان چون شد

دوشیانتا برفت و از غم یار   روز شد بر شکونتلا شب تار

گشت بختش سیاه و دیده سفید   در کشاکش میان بیم و امید

شب و روزش قرین صد افسوس   روز امیدوار و شب مایوس

همه شب تا سحر بنوحه گری   دیده پر خون ز گریهٔ سحری

تا ببوید دمی شمیم وصال   همنفس بود با نسیم شمال

پیك بادش ز عشق بد فرجام   سوی معشوق برده صد پیغام

همنشینش بوقت بیداری   یاد محبوب از وفاداری

دمی ار دیده خواب کردی باز   نقش معشوق میشدش دمساز

تا برآید مگر برید از راه   برساند یکی نوید از شاه

روزگارش بانتظار گذشت   روز و شب در فراق یار گذشت

از پدیدش اثر نگشت پدید   باد مهری بخرمنش نوزید

مانده حیران دو مهربان خواهر   لب زغم خشك دیده ازخون تر

هر دو بودند بیمناك و پریش   که مگر شاه را چه آمد پیش

با دگر گلرخان چو دل خوش کرد   نوگل خویش را فرامش کرد

کانوای حکیم اگر آید   خود بر این داستان چه فرماید؟

رنجه گردد ز کار دختر خویش   شاید او را براند از بر خویش

وا شود بر رخش ز محنت باب   مانده از یار و رانده از درِ باب

خاصه کاکنون امانتی بی عیب   در رحم دارد از خزانهٔ غیب

گوهری در صدف نهان دارد   بری از ریشهٔ شهان دارد

سرِ شه تاکه گشت همسر او   افسر مادری است بر سر او

نك غمش از شمار بیرون است   بار انده ز طاقت افزون است

این گره کاوفتاد در بندش   بکشاید مگر خداوندش

* * * *

روزی از ابر روی خور مستور   تیره و تار چون شب دیجور

بیشه عریان تن از نهیب خزان　　صرصری پر سموم گشته وزان
روی گیتی سیاه در ظلمات　　ماهرو اندران چو آب حیات
گوهر اشك با مژه می سفت　　با دل خون غم درون میگفت
دانهٔ اشك بر رخ چون زر　　همچو شبنم ببرگ گل بسحر
اندران تند باد با دل ریش　　گشته چون زلف خود زهجر پریش
دردرون وبرون دو طوفان داشت　　خانهٔ دل از آن دو ویران داشت
پیر مرتاضی از قضا ناگاه　　سوی آن دیر میگذشت ز راه
جان او پر شرر ز خشم و غضب　　آیتی از جلال حضرت رب
روحی آشفته و تنی مجروح　　ز آتش موسوی فروزان روح
چین بر ابرو گره به پیشانی　　مظهر تام قهر یزدانی
پیر شوریده دل ز جانب دشت　　هم چنان بر شکونتلا بگذشت
کرد بر او سلام و گفت درود　　ماهرو سوی او نظر ننمود
گوئی آواز پیر را نشنفت　　بسلامش علیك باز نگفت
بی خبر آنچنان ز خویش و ز غیر　　که نخواندش ز دشت جانب دیر
زین عمل شد شکسته دل آن پیر　　دست نفرین بلند کرد دلیر:

کای تو مغرور حسن صورت خویش | بی خبر از جمال سیرت خویش
ننهی حرمت بزرگان را | ندهی ره بخانه مهمان را!
خواهم از حق بکیفر این کار | دور مانی همیشه از بر یار
یاد تو محو باد از دل شاه | باد عمرت قرین ناله و آه»

☼ ☼ ☼ ☼

از قضا آن دو خواهر همراز | این سخنشان بگوش آمد باز
هردو از هول آن دعا بی تاب | بدویدند سوی او بشتاب
دست زد آن بدامن کرمش | وین همی بوسه داد بر قدمش
کای پدر روز او چو شب تار است | جانش از درد عشق بیمار است
بر تنی خسته این چنین و نزار | تو ز نفرین بد مکن آزار
بنگر روز او چو شب مشکین | درگذر از خطای آن مسکین
دل چو باشد چراغ مرده او | عفو فرما بدِ نکرده او
این همه گفتها چو پیر شنفت | دل ز رحمش بسوخت وانگه گفت:
کای دو افسانه گوی افسون ساز | تیر از شست رفته نآید باز
تیر نفرین چو بود از سر درد | لا جرم بر هدف اصابت کرد

لیکن آرم دعائی از ره دین　　بهر آن ماهروی زهره جبین

خواهم از کردگار حی رحیم　　رحم آرد بر او بلطف عمیم

گر ز خاتم کند نشانی ساز　　بر دل یار یادش آید باز

حلقهٔ عهد را چو بنماید　　یاد او بر دل حبیب آید

نقش خاتم چو شه کند حاصل　　گرد نسیان کند ز دل زائل،

با دل گرم و با دل شیدا　　پیر گفت این و گشت نا پیدا

خرمنی بود و آتشی سوزان　　داد خاکستری بباد وزان

تیر نفرین که پیر زد بهدف　　خرمنی کرد از شراره تلف

لیك زین قصه وین غم جانکاه　　خاطر نازنین نشد آگاه

° ° ° °

رفت بس روز و شب ز هفته و ماه　　پیکی آخر نیامد از بر شاه

ماند بیدار ماهرو همه شب　　روز در رنج و شب به درد وتعب

چشمها باز مانده در شب تار　　روز او تارتر ز دوری یار

صبح تا شام بسته دیده براه　　که مگر قاصدی رسد ناگاه

صدف دیده پر ز دُرِ دری　　گونه‌ها لعل‌گون ز خون جگری

مانده حیران دو یار همدم او تا چه چاره کنند در غم او
شد بر ایشان یقین ز بخت سیاه که شده محو یادش از دل شاه
تیر نفرین چو کارگر افتاد شه ز معشوقه بیخبر افتاد

٭ ٭ ٭ ٭

صبحگاهان که ماه سیم اندام یافت در بحر باختر آرام
پهن گسترد خسرو خاور خلعتی بهر خاکیان از زر
از نسیم سحر گهی گلزار شد شکفته چو طلعت دلدار
کانوا آن حکیم دل آگاه هم بدآن دیر در رسید از راه
بعد سیر و سلوك و راه دراز جست آرامگه بخلوت راز
مرد ربانی خرد پیشه کرد در کار دختر اندیشه
شاهد سِر بجلوهٔ لاریب گشت مشهود او ز پردهٔ غیب
راز پنهان زدیده‌ها مکتوم شد بر آئینهٔ دلش معلوم
کان پری را ز مخزن شاهان گوهری هست در صدف پنهان
روزی آن پاك گوهر بی‌عیب جلوه‌گر گردد از خزانهٔ غیب
از دو دریا یکی گهر زاید پادشاهی فرشته فر آید

وان همایون همای فرخ فال بکشاید ز اوج دولت بال

همچو خورشید ازان مبارك مهد بر فروزد جبین خسرو عهد

پادشاه جهان نماید رخ زآن دو اصل خجستهٔ فرخ

٭ ٭ ٭ ٭

هندوان راست رسم قربتشان تا شود مستجاب دعوتشان

آتشی خاص حق برافروزند روغنی قدسی اندران سوزند

روغنی آبگون ز تابش قدس می بسوزند خود بآتش قدس

چون ازان روغن بهشت نشان در چکانند درمیان دخان

گر بگیرد قرار در دل نار هست پذرفته آن دعا ناچار

پس بیاد شکونتلا برخاست پیر و از قدس مجمری آراست

آتشی از شرار کروبی هیزمش کرده شاخی از طوبی

دودی از آن کشیده سربفلك گرد مجمر ستاده خیل ملك

مشتعل آتشی ز صندل و عود باطل وحق دران چو آتش ودود

پس بآئین حکیم دل روشن قطرهٔ چند ریخت زان روغن

چونکه روغن درون دود شتافت جایگه درمیان آتش یافت

ساخت روغن چو اندر آتش جای — گشت قربانیش قبول خدای
چون بآتش ز دود یافت نزول — گشت ملهم که شد دعا مقبول
دل او زین نشانه شادان شد — از دل و جان بشکر یزدان شد
با دلی خرم و لبی خندان — شد بنزد شکونتلا شادان
در گرفتش چو جان خویش ببر — بوسه دادش بسی بچشم و بسر
کای همایون نهال فرخ زاد — جشن شادی بتو مبارکباد!
سایهٔ ایزدی است بر سر تو — کامده آفتاب بر در تو
شاد زی جاودانه، ای دختر — از چنین شوهری بلند اختر!
کرده یزدان نصیب تو پسری — چون همایون درخت باروری
چون گذارد قدم بعرصهٔ خاك — بفروزد جهان ز گوهر پاك
کن تو ساز سفر کنون ای ماه — که بباید شدن بدرگه شاه
شوی تو ساخته مهیا کوی — باد بر تو خوش و مهنا شوی
زین بشارت که کرد اشارت باب — باز شد بر رخش ز دولت باب
دل شوریده اش گرفت آرام — توسن بخت رام و کار بکام
پس دو تن زاهد همایون فر — کرد با او رفیق راه سفر

گفت تا کاروان بخوش قدمی سوی دهلی روان شوند همی
رَوَد آن نو عروس فرخ زاد با دل شاد جانب داماد

٭ ٭ ٭ ٭

لیك آن خواهران و همزادان هردو هم دل غمین و هم شادان
از نوید وصال دل بطرب وز غم هجر جان برنج و تعب
چشم پر ژاله شان ز محنت فصل لب پر خنده شان ز نعمت وصل
یکی از آن دو خواهر همراه گشت مشاطه بر رخ آن ماه
بر تنش جامه از سمن آراست وزگل و غنچه اش حمایل خواست
غالیه بر شکست بر مویش کرد عنبر نثار گیسویش
ساخت نسرین و یاس پیرهنش سیم کرد او طلایه بر سمنش
کردش از دیده پاك دُر دانه سر زلفش بناز زد شانه
زان سپس تاجی از گل رعنا بر نهادش بتارك زیبا
و آن دگر گرد کرد زیورها خواست آرایشش بگوهرها
آنکه جوهر ز لطف می‌آرد منت از جوهری کجا دارد
تاج سازد ز گوهر ملکوت گو نباشد زمرد و یاقوت



یکی از آن دو خواهر همراه
گشت مشاطه بر رخ آن ماه

لب و دندان ز لطف کرده پدید بر جهان گنج لعل و مروارید

بر و دوشی که برده از دل هوش بهتر از سیم و عاج آن بر و دوش

گیسوانی بخلق کرده عطا خرمن از عود هند و مشك خطا

گردنی آنچنان بدیع و جمیل عقد الماس و لؤلؤ است بدیل

گوشهائی چنان ظریف و لطیف کی شود خود بگوشواره شریف

صورتی آنچنان ملیح و قشنگ دارد از خال و خط هزاران ننگ

کمری راز او نهان در کار از کمربند زر برد صد عار

بهر آن ساق و ساعد دلبند نیست خلخال و دستبند پسند

٭ ٭ ٭ ٭

اندر آن خواهران چو درنگریست نازنین گرچه شاد شد بگریست

این همه مهرها کز ایشان دید دل چو زلفش همه پریشان دید

گشت از ژاله نرگس او پر ریخت بر برگ گل هزاران در

بوسه ای زد بدست راد پدر کای ز نام تو بر سرم افسر

دل به بند تو بسته است و روان بنگر اشك من بچهره روان

جان نیازی بر آستانهٔ تست طائر دل در آشیانهٔ تست

چون کنم ترك خانهٔ پدری چون نهم دل بدرد در بدری؟
چون روم زین سرا و بیشه و باغ چون گذارم بدل ز هجر تو داغ
کی روا باشد، ای فدای تو من که بگیرم جهان بجای تو من؟
گر روم من ازین سرابستان این گلستان همه شود ویران
گلبنان را که آب خواهد داد؟ زلف سنبل که تاب خواهد داد؟
این غزالك که هست مونس من همدم و همنشین مجلس من
بنگر اینك بچشمکان سیاه سوی من می‌کند چگونه نگاه
بین چسان گرد من همی پوید وز غم دوریم همی موید
این دو خواهر که مهربان من اند در تن نیم مرده جان من اند
چون بسوزم ز آتش دوری چون بسازم بداغ مهجوری؟ »

ه ه ه ه

ناگهان در کنار جنگل و باغ گشت روشن یکی ز غیب چراغ
آیتی از عجائب غیبی شد هویدا ز سرّ لاریبی
جلوه‌گر شد درخش آتش طور منظری بس عجیب کرد ظهور
اندر آن باغ پر ز نقش و نگار جنبشی شد پدید در اشجار

نغمه ای شد شنیده دلکش وخوب چون سرود فرشتگان مطلوب
بر سر شاخی از شجر آنجا جامه ای بس بدیع شد پیدا
بود بافنده اش فریشتگان تار و پودش ز نور ریشتگان
خلعتی بس لطیف و روحانی کردش ایزد به پیکر ارزانی
ماند حیران حکیم از آن اعجاز برد در پیش کردگار نماز
و آن دگر راهبان همه مدهوش دل به تسبیح حق و لب خاموش
ز این نشانهای آسمانی شاد گفته از جان بر او مبارکباد
این علامت که شد عیان از غیب شست از دل غبار شبهه و ریب
راهبی دُرِ غیب گوئی سفت بر زمین بوسه داد و انگه گفت:
«مرحبا نازنین فرخ رخ! که جهان شد ز روی تو فرخ!
مرغ دولت ترا بدام آمد شوهر مهربان بکام آمد»
و آن دو دیگر ز راز پرده کشود رازی از کار او بپرده نمود
گفت «شاباش، ای لب تو چو قند که ترا کردگار کرد بلند
در دولت بروی تو بکشاد بوستان ترا نهالی زاد
از تو زاید یکی مبارك پور دست شیطان ز دامن او دور!»

و آن سه دیگر که بود طالع بین ماه را کرده با ستاره قرین
گفت: کای قد تو چو سرو سهی بر نشین بر فراز تخت شهی
کامر تو بر زمین روان گردد نام بانوی بانوان گردد »

* * * *

پس پدر آستین مهر گشود شبنم تر ز برگ گل بزدود
با دوصد لطف گفت، کای فرزند رشتهٔ دل بمهر تو پیوند
ای براه تو نقد جان قربان «ای فدای تو هم دل و هم جان»
نك که دور از من فکار شوی خواهم از حق که رستگار شوی
باشد انجام نیك در کارت بخت یار تو، حق نگهدارت
دور بادا ز عیب گوهر تو مهربان باد با تو شوهر تو
آوری میوهٔ سعادت بار شوی از نخل عمر برخوردار
خواهم از رب که بخشدت پسری پسری خوبروی و پر هنری
کوی تو گردد از رخش گلشن شبت از نور طلعتش روشن
گوهر پاك او بسان چراغ روشنی بخش خانه باشد و باغ
باد ایمن ز شر اهریمن پاك و پاکیزه اش دل و دامن

باری، ای ماهروی مهرجبین / باش با شه چو ماه و مهر قرین

برفگن پرده، ای شه خوبان / همچو خورشید از رخ تابان

شاه بهرام جاه تیر دبیر / شیر از جان ز بیم تیرش سیر

هست جوزا حمایلش درکار / کرده قوسش هزار شیر شکار

آنکه کمتر غلام او کیوان / مشتری باشدت بنقد روان

ای تو آرامش دل مسکین / باش تازه چو گل بفروردین

ساز با جفت آشیان چو تذرو / یا چو نیلوفری بشاخه سرو،

☆ ☆ ☆ ☆

تا شوی در جهان سعادتمند / بدرقه آرمت بیك دو سه پند:

عمرخود را به نیك وبد خوشدار / تا شوی خوش ز عمر برخوردار

با بد و نیك هم زبانی کن / نیك خواهی و مهربانی کن

تا شود همچو روز روشن شب / باش با مهتران بلطف و ادب

خاطر از مهر کهتران کن شاد / تا شوی در جهان ز غم آزاد

تا بود در روش سپهر دو پوست / باش نیکو روش بدشمن و دوست

در ترازوی آسمان دو رنگ / نیش ونوش آمده ست وشهد وشرنگ

در بد و نیك چرخ مینائی — بردباری کن و شکیبائی
بجهان بهر کار اهل جهان — باش آسان بسخت و صعب زمان
کوش هنگام شادی دلخواه — که نیابد بطر بجان تو راه
بنگر وقت ماتم و اندوه — که نیاید دلت ز غم بستوه
در همه حال کار خود بخدا — واگذار و ازو مباش جدا
بخدا و بخود بخلق جهان — راست‌گو باش در همه دوران
گر رضای حقت بکار آید — گنج مقصود در کنار آید
شیوهٔ چشم نرگس ار طلبی — شوخ چشمی میار و بی ادبی
چون بنفشه ز موی فرخ خویش — از حیا پرده ساز بر رخ خویش
ایمنی خواهی ار ز رنج و تعب — پاك کن دل ز شهوت و زغضب
دشمنی کن به کید اهریمن — باش با خشم و آرزو دشمن
تا نباشد ز ایزدت فرموش — پند من کن بسان حلقه بگوش
گر ازین پیر پند گیری یاد — جان ز اندوه گرددت آزاد
باشد از تو خدایگان شادان — ایزدت یار و خانه آبادان
روزگارت خوش و سعید شود — شب تو قدر و روز عید شود»

* * * *

چون بپایان رسید قول حکیم   کرد از هجر ماه دل بدو نیم
دیده پر آب و دل پر آتش شد   دل ز هجران او مشوش شد
با لب خشك و با دو دیدهٔ تر   خواند در گوش او دعای سفر
کرد بر او دعا و گفت درود   روی او بوسه داد بر بدرود
وآن دو خواهر ز غم پریشیده   رانده سیلاب اشك از دیده
در وداعش ز تاب آذر دل   شرر افروخته در آن منزل
با رخ زرد و چشم تر آن ماه   دل بهجران نهاد و روی براه
پس بشه آن حکیم دانشمند   بفرستاد خوش پیامی چند
گفت: « نزد تو ، ای شه دوران   می فرستم بتحفه نقد روان
بهر تو میکنم من از خود دور   از دلم قوّت و ز چشمم نور
کرده ام جان خویش در قدمش   خود تو دانی حساب بیش و کمش

* * * *

گاه رفتن شکونتلا می گفت   لعل و یاقوت با مژه می سفت
آن زمان کز بر پدر می شد   خون ز دل، آذرش بسر می شد
اندر آن کوی و در نظر می کرد   دود حسرت ز دل بدر می کرد:

«بود آیا ز بخت و دولت من — کاندرین در شود حوالت من
بار دیگر ز دست گوهر بار — دهم آبی بروی این گلزار؟
همچو گل این چمن بیارایم — اندر این دیر جان برآسایم؟»
پدرش گفت: «نور دیدهٔ من — مونس این دل رمیدهٔ من!
چون تو وشوی در نشیب و فراز — بسر آرید زندگیِ دراز
هم بپاداش نیکی کردار — گشته از عمر خویش برخوردار
خدمت خلق را کمربسته — دیو را در بروی بربسته
گردد از دادتان جهان آباد — لشکری شاد و کشوری آزاد
جود و احسانتان بر اهل جهان — روی گیتی کند چو باغ جنان
طی شود عمرتان بپای قبول — دلتان گردد از زمانه ملول
سر ز افسر رها و تن از دلق — سوی حق روی آورید از خلق
هست آن دم ز بخت فرختان — درِ این خانه باز بر رختان
باز آئید بر درِ این دیر — کاندرین در بود سعادت و خیر
هم در این جا ز رنگ آسایش — رخ جان را دهید آرایش
کنج عزلت در این سرابستان — گنج عزت بود زما بستان

چون در این دیر باز بنشینی معنی حسن عاقبت بینی
گل که بشکفت درچمن ز آغاز باشد انجام او هم آنجا باز»

* * * *

نازنین چون ز دیده گشت نهان پیر را سیل گریه گشت روان
بفراق یگانه دخت عزیز بجگر زد شراره آتش تیز
و این عجب تر که در نهان ضمیر فرحی بد نهفته در دل پیر
ز آنکه بر روی ماد و مایه ناز دید بابی ز خرمی است فراز
دانهٔ اشك را چو در می سفت راز پنهان بگوش دل می گفت:
«دل او چون ز زنگ غم شد پاك «من و دل گر فنا شویم چه باك»
بود نزدم امانتی مکنون باز دادم بصاحبش اکنون»
دختر آری امانتی است ثمین پدر او را ودیعه دار امین
چون بشوهر سپاردش باری گوئی افتد ز دوش او باری
چون ز کوی پدر شود برِ شوی گو پدر گرد غم ز روی بشوی

* * * *

کاروان را هم ازگذرگهِ خویش چشمه و آبگیری آمد پیش

چشمه‌ای در صفا به از گوهر رشك تسنیم و غیرت کوثر

آبگیری ز لؤلؤ تر پُر قطرهٔ آب همچو دانه دُر

با تنی همچو نقرهٔ دکنی کرد آن ماه میل آب تنی

سیم‌گون گشت آب آن طالاب از تن سیم و آب چون سیماب

ماهی اندام بود و ماه جبین گشت با ماهیان برکه قرین

چون در آن آبگیر اندر جست ناگه انگشترش فتاد از دست

ماهیئی آنچنان بمه زد راه که نشد ماهرو ازآن آگاه

تا ز انگشت او جدا گردید ماهی آنرا بدم فرو بلعید

حلقه اندر درون ماهی رفت

ماه نو بود و در سیاهی رفت

مجلس پنجم

یکی از روزهای فصل بهار / که جهان بد ز خرمی چو نگار

بست خورشید آسمان پرتو / حلّه‌ای بر تن زمین از نو

بار دیگر ز صنع آتش و آب / گشت آباد این جهان خراب

در چمن باد کرده فراشی / ابر سقائی از درر پاشی

گل بشاهی به تخت بنشسته / سرو استاده نی کمر بسته

در چنین روز خرم فیروز / شاد گیتی ز مقدم نو روز

دوشیانتا به تخت سلطانی / بود دلشاد در جهانبانی

بی سبب خاطرش پریشان شد / غم و اندوه او فراوان شد

همچو آنکس که گوهری دلخواه / دهد از دست و گم کند ناگاه

* * * *

آری اندر محیط ژرف جهان / مرد چون کشتی است و غم طوفان

لنگر دل ببحر طوفانی / یار مشفق بود اگر دانی

پس بر خویش خواند شاه حکیم / غمگسار قدیم و یار ندیم

همنشین هوشیار و عاقل بود — گفت شاهش غمیکه در دل بود:
کآدمی کاندرین زمانه بود — عمر او سر بسر فسانه بود
در پی گنج گوهر مقصود — عیش موجود را کند مفقود
چونکه گنج مراد شد حاصل — غمی از نو نشیندش بر دل
بیم فقدان دلش کند محزون — محنت قرب شد ز بُعد افزون
کرده عمر از امید و بیم دو نیم — نیمی اندر امید و نیمی بیم
دل پر اندوه در فراق و وصال — بهرهٔ او ملال در همه حال
بر این شاخ خود ندانم چیست — وانگه او شاد زیست برگو کیست؟
در جوابش ندیم فرزانه — از دهان بر فشاند دُر دانه
گفت: «کای توسن سپهرت رام — مه و بهرام همچو پیك و غلام
تا بگردد زمین بتابد خور — تا درخشد در آسمان اختر
آب روشن چو هست و باد وزان — آتش و خاك ساکن و سوزان
تاکه شهمار با هزاران سر — از کره خاك آورد افسر
اندر این کارگاه بست و کشاد — نیست شاهنشهی ز غم آزاد
هست تا بر سر تو تاج شهی — دلت از رنج خلق نیست تهی

گر شدت دل ز کار دهر ملول — پاك کن دل ز قید رد و قبول
هست عالم ز عدل تو خرم — باش خرم تو ای شـــه عالم
غم مردم که از کرم داری — به ز شادی بود چه غم داری؟
بهر شادیء خلق و آزادی — انده تست به ز صد شادی
بضعیفان تو دلنوازی کن — دل قوی دار و کارسازی کن
شه بزرگست و زیردستان خرد — شاه باید غم رعیت خورد
در بر مردم خرد پیوند — شه پدر هست و مردمان فرزند
شاد و خرم اگر پسر باید — رنجها در دل پدر زاید
همچو خورشید پادشه تابان — جاودان سایه اش بفرق جهان!

٭ ٭ ٭ ٭

آن شنیدی خبر ز گلهٔ فیل — که یکی شان شود بجمله کفیل
او بر آن گله قائد و رهبر — او بود شاه و دیگران چاکر
چون بصحرا و بیشه ره پویند — جمله فیلان اطاعتش جویند
ره برد روزشان بسایه و آب — خود بماند بدشت در تب و تاب
شب چو گیرند خیل فیل آرام — او نخسبد ز شام تا گه بام

دشمنی گر بگله گیرد راه ... خیزد او جنگ را به پیش سپاه

هم بگاه چرا و وقت نبرد ... کرد شاهی چنانکه باید کرد

داند آئین سلطنت بدرست ... رسم شاهی از او بباید جست

خسروی کار بگله نیست شبان ... کمتراست او برتبت از حیوان »

می شد این گفتگو بلطف بیان ... بین شاه و ندیم چرب زبان

هردو بودند گرم گفت و شنفت ... که ز در حاجبی درآمد و گفت:

« شاه بادا چو مهر تابنده ... سایهٔ دولتش فزاینده

جمعی از راهبان دیر نشین ... با یکی ماهروی زهره جبین

آمده با دو صد امید و سرور ... خود بدرگاه شاه از ره دور »

شاه شد شادمان ز طلعتشان ... آفرین خواند و داشت عزتشان

حرمت آن گروه دین پرور ... شد پذیره بمعبد آذر

° ° ° °

چشم آن راهبان نخستین بار ... دیده آن شهر و شهریان در کار

نزد آن سالکان راه ادب ... رسم آن شهریان نموده عجب

پیش آن بخردان فرزانه ... می نمودند خلق دیوانه

زانکه در شهر پر ز نعمت و ناز همه بودند سخت در تك و تاز

مردمی بیخرد گسسته زمام نگرفته دمی بجان آرام

دل نداده به لطف بخشایش جان نداده دمی بآسایش

همچو دیوانگان همه بشتاب میدویدند جمله با تب و تاب

جان علوی ز آرزو رنجه تن سفلی ز غم در اشکنجه

همه از حب جاه و شهوت زن ساخته خسته جان و سوخته تن

آرزو کرده بر خرد چیره از شرار شره روان تیره

هم ز سودای سیم اندوزی سود شان درد و درد سر روزی

خانهٔ عمر کرده ویرانه: الحق این است کار دیوانه!

لیك از چهر پادشاه حکیم خوش بیاسود شان روان سقیم

راهبان شادمان ز طلعت او وآن همایون همای دولت او

° ° ° °

شاه از حال آن جماعت خاص کرد پرسش همی بصد اخلاص

که مگر در پی زر و مال اند؟ یا ز جور زمانه مینالند؟

از جفای زمان چه غم دارند؟ یا چه أنده ز بیش و کم دارند؟

راهبان بهر شکر صاحب جود | برده در پیشگاه شاه سجود
در حریم ادب بصد اجلال | این چنین بازگفته صورت حال:
«گرچه ما بندگان پادشهیم | پیش این آستان چو خاك رهیم
صبحگه بر جهان چو نور دهیم | «پادشاهان ملك صبحگهیم»
بر دل از روزگار باری نیست | هم بکار زمانه کاری نیست
نیست بر ما ز جور چرخ غمی | نبود اندیشه‌مان ز بیش و کمی
تا بران در شدیم محرم راز | نیست ما را بمال و جاه نیاز
سایهٔ شاه عدل‌گستر ماست | چون همایون درخت برسر ماست
دارد از شاخسار گوهر بار | بر خلایق ز جود و احسان بار
خم شده قامتش ز بار اینسان | تاکه میوه چنند خلق آسان
کرمش همچو آب حیوان است | بر تن مردمان ازان جان است
دست جودش چو ابر پر باران | کرده سیراب تشنگان جهان
بدرش چون قبول حاجت ماست | عرض حاجت بدرگهش نه رواست
از وفا افسری است بر سر ما | بود از شه امانتی بر ما
ما که پاك از خیانت آمده ایم | بهر رد امانت آمده ایم

اینك این ماهرو امانت تست ‌ ‌ پاس دارش که در صیانت تست ،

٭ ٭ ٭ ٭

اندر آن جمع شمع قامت یار ‌ ‌ بُد نمایان چو سرو در گلزار
نیمی از رخ بپرده کرده نهان ‌ ‌ راست چون غنچه در سحرگاهان
دل چو زلفین خود مشوش داشت ‌ ‌ نعل گوئی همی در آتش داشت
بود از دود چرخ آینه رنگ ‌ ‌ دل شه همچو آینه پر زنگ
یار دیرینه را مگر نشناخت ‌ ‌ جان او زآتش جفا بگداخت
حال شد بر شکونتلا دیگر ‌ ‌ زین جفا رفت آتشش بر سر
ناگهان لرزشش به تن افتاد ‌ ‌ در غم از کار خویشتن افتاد
شد ز رفتار شاه پر اندوه ‌ ‌ جان او شد ازان ستم بستوه
گشت از بیم بی وفائی یار ‌ ‌ دل زارش باضطراب دچار
دل که در عشق مبتلا باشد ‌ ‌ عرضهٔ گونه گون بلا باشد
گرچه از درد دل رهائی نیست ‌ ‌ هیچ دردی چو بیوفائی نیست
بی وفائی یار عهد گسل ‌ ‌ زهر ریزد بکام و خون در دل
طاقتش طاق گشت و با غم جفت ‌ ‌ پای صبرش نماند و در دل گفت:

«ترك ما سوی ما نمی نگرد» ره مهر و وفا نمی سپرد
یاد ما را نمی برد بخیال «آه ازین کبریا و جاه و جلال»

* * * *

در زمان پیر راهب دانا کرد شه را ز روی صدق ثنا
بادب خواند شاه دانا را وان پیام حکیم کانوا را
گفت: «کان پیر رادِ پاك روان کرده ما را بخدمت تو روان
هست آن کان لطف و معدن خیر سرور خیل راهبان در دیر
شاد زی کان حکیم دانشمند کرده دامادیت بمهر پسند
دختر خویش را بصد تجلیل کرده اینك بدرگه تو گسیل
هست همخوابه ات چو مه تابان رشك حوران و غیرت خوبان
خجل از روی همچو ماهش گل مانده در شرم موی او سنبل
سوی حجله ببین که آمده باز نو عروس تو با هزاران ناز
سرو قدی که شمع بر زن تست دختر او بود ولی زن تست
همسرخویش بین تو بر درِخویش در بر خویش گیر همسر خویش
بر تن تو قبای دامادی باد میمون کنون بصد شادی

آسمانی چو هست پیکر تو «برهما» بسته عقد همسر تو
شاد دارش بمهر خوش پیوند که بزودی بیاورد فرزند
می بزاید برای تو پسری پسری ز آفتاب خوب‌تری
باد، تا هست بخت رام شما گردش آسمان بکام شما!»

٭ ٭ ٭ ٭

او همی گفت و جان شه تیره دیو غفلت بعقل او چیره
دل شد از دست و رفتش از سر هوش پس برآورد بانگ و گفت: «خموش
این چه افسانه و چه افسون است؟ داستانی ز عقل بیرون است!
کیست این ماهروی سیمین تن؟ که نشسته در انجمن با من؟
خود ندانم که این حکایت چیست؟ کیست کانوا؟ شکونتلا خود کیست؟
هست یزدان بر این مقال گواه که نیم من ازین زواج آگاه
شه بود مظهر عدالت و خیر چون کند ازدواج با زن غیر؟»
گفت راهب: «مگر چه افتاده است شه که معشوق را ز کف داده‌ست؟
چون ندانی شکونتلا را تو؟ چون گذاری ره وفا را تو؟
هست این ماهروی زهره جبین آنکه در دیر با تو بود قرین،

شه دگر بار چون نظر انداخت　　باز یار قدیم را نشناخت
ماهرو را دو دیده گریان شد　　چشم ها ابر گوهر افشان شد
دل شدش ریش از غم و تشویش　　پس برآورد ناله از دل ریش
گفت: «بگسستی ای شه دوران　　این چنین زود رشتهٔ پیمان؟
ای شه بیوفای عهد گسل!　　چون گرفتی ز یار دیرین دل؟
چون نیاری مرا بیاد دمی؟　　چون نباری ز ابر لطف نمی؟
چون گرفتی ز نو تو یار و ندیم　　روی برتافتی ز یار قدیم
چون فراموش کردی آن پیوند؟　　وآن شکر خند بر لب چون قند؟
چون شکستی تو عهد و پیمانها　　خون ز دیده روان بدامانها؟
ای، برخساره آفتاب سپهر　　از سر ما گرفته سایه مهر!
ای دریغا ز عهد یاری تو!　　عشقبازی و غمگساری تو!
بنگر در دو چشم مشکینم　　یاد کن زان غزال مسکینم
که همی خواندیش بنازشها　　دادی از مهر بس نوازشها
کی گمان بردمت در اول بار　　که شوی بیوفا در آخر کار
شد کدر آینه دلت از زنگ　　آه و صد آه زان دل چون سنگ!

شاه گفت: «این همه فسانه بود | بهر افسون ما بهانه بود
آنچه این بانوی فرشته لقا | باز گوید ز شرح عهد و وفا
آنچه از دل برآورد بزبان | هست لعبی دگر ز مکر زنان
نام رفته است در جهان آری | جنس مادینه را بمکاری
تا ز مرد است این جهان بر پای | کید زن را عظیم خوانده خدای
بنگر در چمن بفاختگان | مرغکان دل بعیش باختگان
تا چه سازد به بیضه آوردن | رهد از رنج جوجه پروردن
کند از مکر مادهٔ آن طیر | بیضه پنهان در آشیانهٔ غیر
بدهد مهر مادری برباد | گردد از رنج جوجکان آزاد
حالیا، این زن از فسونکاری | خوش فریبد مرا بعیاری
دامی از حیله می نهد تا من | پرورم طفل غیر در دامن
کند این ماهرو دلارائی، | دل ما نیست سست و هرجائی
روش چون ماه و موی مشکین است | لیك ما را قوی دل و دین است
گرچه دارد بدلبری صد زیب | نتواند ز ما برد بفریب
قلعهٔ عفت است مامن ما | پاك از شهوت است دامن ما»

☆ ☆ ☆ ☆

گفت راهب که «ای شه عادل نیك بین باش تا شوی کامل
یکسان بدگمان مشو ای شاه «برخی از بدگمانی است گناه»
دل تو آینه است غیب نمای گرد شبهت ز آینه بزدای
منگر سرسری بسامانش ز آنکه پاك آمده است دامانش
ظن بد چون بری ز بیباکی بر زنی چون فرشته در پاکی
حوریش مام و باب هست ملك پاك تر زو ندیده چشم فلك
ستر روح القدس ز حرمت اوست «همه عالم گواه عصمت اوست»
شاه چون بر فزود در انکار ماهرو خیره ماند در آن کار
پای صبرش ز جای رفت بغم دست بر سر گریست زان ماتم
گفت: «ای شه رخ کرم بنمای دیدهٔ لطف و مرحمت بکشای
باشدت گر در این مقال شکی شاهد آرم هم از تو بر تو یکی
آن گواهی بتو چو بنمایم هست برهان صدق دعوایم
هم به پیمان، تو ای شه عالم نه تو دادی بمن یکی خاتم؟
تا که بستم بحلقه عهد درست حلقه در گوشم از محبت تست
کردی انگشت من بفخر قرین اینك انگشتری، بیا و ببین»

چون بر انگشت دست خود بکشود — آه، کانگشترش بدست نبود

٭ ٭ ٭ ٭

بد نگهبان بروی چون مه او — بانوئی، هم نشین و همره او

شد ز نور خرد دلش آگاه — که باستخر حلقه گشت تباه

گفت او را که خاتم معهود — شده در آب برکه خود مفقود

زین عجب کار و کار بی سامان — ماند باری شکونتلا حیران

خنده ای کرد شه بطنازی — کاین زنان را عجب بود بازی!

بازی زن که در زمانه بود — هم بصد داستان فسانه بود

گشت گریان ز خنده اش دلدار — خنده بسیار گریه آرد بار

بیش ازانش نماند صبر وسکون — گفت: «کایمرد بیمروت دون!

می فریبی تو بیگناهان را — این نه باری سزاست شاهان را

دختران فرشته خوی ز تو — داده برباد آب روی ز تو

میشوی فتنه در زمانها شان — میکنی سخره در زبانها شان

روی و خوی تو چون دو دام رهند — که ازان پاکدامنان نرهند

روی تو چون گلی است درگلزار — خوی تو چاه پر ز افعی و مار!

ظاهرت روشن و نکو چون ماه | باطنت تیره و تبه چون چاه!
داری افسون مردمی بزبان | در دلت نیش کژدمی پنهان!
خوب گفتار و زشت اندیشی | از برون نوش و از درون نیشی!
چون سیه چال پر شکنجه و غل | گشته پنهان بزیر خرمن گل!
در سخن چون شکر بجان دمساز | در عمل همچو زهر جان پرداز
از برون جامهٔ ادب بر تن | راست مانند سبزه ای بدمن!
و از درون منجلاب شهوت و آز | دست بیداد تو بخلق دراز!»
ز این سخنها که بود از سر درد | شاه حیران که خود چه باید کرد

٭ ٭ ٭ ٭

نزد شه بد برهمنی دانا | دیدهٔ دل برازها بینا
جان او روشن از خرد آگاه | بود آموزگار و رهبر شاه
چون چنین دید کار او مشکل | رهنمونیش جست بر در دل
گفت: «شاها بمن سپار او را | تا شوم غمگسار و یار او را
برم او را بخانه مهمانی | بنمایم بر او نگهبانی
باردار این نهال فرخنده است | جور بر باردار نپسنده است

بهل او را که بار بگذارد دور آبستنی بسر آرد
هست نوزادش ار ز تخم شهان نقش شاهی ز دست اوست عیان
ور نباشد ز بوم و بیخ شهی زان نشانیش هست دست تهی
طفل او گر ز دودمان شهست نقش شاهی بر اصل او گو هست
دان یقین طفل اوست فرزندت مام همخوابهٔ برومندت
پسر خود چو جان تو در بر گیر مادرش را بهمسری بپذیر
کان پسر خسرو جهان گردد مام بانوی بانوان گردد
ور ندارد نشان سلطانی بایدش ره بدیر رهبانی
میفرستم بنزد باب او را مینمایم ره صواب او را،
شاه ز این گفته کان برهمن گفت شادگشت ودلش چوگل بشگفت
راهبان هم بر این رضا دادند سر تسلیم بر قضا دادند
با همه رنج و با همه محنش گشت مهمان پیر برهمنش
گشت چون آفتاب شد بسرای خانه بیت الشرف ز ظل همای

۰ ۰ ۰ ۰

ماند بیکس شکونتلا تنها هم ز یار و دیار مانده جدا

کار او کاین چنین پریشان شد　　سینه پر آه و دیده گریان شد

خویشتن را چون فرد و تنها دید　　نفس سرد از جگر بکشید

با دل داغدار و سینه ریش　　چون سر زلف خود بماند پریش

پای صبرش نبود و دست ستیز　　نه دل ماندن و نه راه گریز

مرغ حرمان چو بر سرش پر زد　　آه سوزانش از جگر برزد

نفسی سرد از دلش برخاست　　تیر او بر نشانه آمد راست

غم چو باری زحد فزون آید　　فَرَج از غیب رهنمون آید

شب هجران زحد چو درگذرد　　سحر آید عیان سپیده دمد

ناگهان آیتی نمایان شد　　کاندران کار عقل حیران شد

برقی از آسمان درخشان گشت　　پیکر حورئی نمایان گشت

بود حوری یگانه مادر او　　دور مانده همیشه از بر او

چون ز پای اوفتاده زارش یافت　　از پی دستگیریش بشتافت

خواست مرهم بقلب پر خونش　　بوسه زد بر رخ همایونش

اندر آغوش خود چو جان بسپرد　　در زمانش بسوی گردون برد

بود علویش اختر اقبال　　بگشودش بآسمان پر و بال



بود حوری نژاد و ماه اندام
یافت چون ماه در فلک آرام

بود حوری نژاد و ماه اندام ساخت چون ماه در فلك آرام

آری، آندم که شدت افزون است

فَرَج از کردگار بیچون است

مجلس ششم

مطربا ساز کن ترانهٔ دل سوخت از سازت آشیانهٔ دل

من و تو محرمان خلوت راز تو نوازنده من سخن پرداز

با دم سوزناك خود باری هست ما هر دو را به نی کاری

تو ز نی شورها بر انگیزی من ز نی میکنم شکر ریزی!

نی تو بلبلی است خوش آوا نی من طوطئی است شکرخا

نی تو بر جگر نمك ساید نی من کار بسته بگشاید!

نی و صد شکوه از جدائیها قلم و شرح آشنائی‌ها

نی ز هجران شکایت آغازد قلم از وصل داستان سازد

شد جهان پر صدا ز ناله ما دولت عشق شد حواله ما

چند و چند این سرودهای فراق؟ درد گفتی بگو دوای فراق

بند کن این دم جدائی را باز کن باب آشنائی را

ای دمت جانفزا و روح نواز دمی آخر سرود وصل نواز!

وقت آنست کآن دل بیدار کام یابد ز دولت دیدار

محنت هجر از حد افزون شـــد گو سرانجام عاشقان چون شد
ماهی بخت چون بدام آمد کار دلدادگان بکام آمــد

☆ ☆ ☆ ☆

کرد صیادی از قضا روزی صید خود ماهی دل افروزی
ماهئی فربه و نکو اندام حوت چرخش فتاده اندر دام
بر تن آراسته بمسعودی فلسها همچو درع داودی
همچو زر بنـــده فرومایه بسته بر تن ز پول پیرایه
کرده بهر بقـاء نفس بکار گوشت پر خار و پوست پر دینار
شکمش را به تیغ چون بشگافت خاتمی ناگهان در آنجا یافت
زان گرانمایه حلقه اندر دست مرد صیاد شد ز شادی مست
خاتمی پر فروغ و فر و بهـا بود او را خراج هند بهـا
تا نگینی کند بدست مراد سوی بازار رفت آن صیاد
شد بر جوهری با فرهنـگ و آن نگینش نهاد اندر چنـگ
چون بکف حلقهٔ گهر بگرفت مرد گوهر شنـاس ماند شگفت
دید نام شـه است نقش بر آن دید در کار او بریب و گمان

داد آن جوهری ز بدخواهی | شرطه را زان حکایت آگاهی
جست چون زر ز حلقهٔ زرین | حلقه شد دام راه آن مسکین
گرچه بود او بفن صید استاد | «با همه زیرکی بدام افتاد»
کار بر زرپرست سخت افتد | هرکه زر جست تیره بخت افتد
زر بود آفت نکو کیشی | زر بود مایهٔ بد اندیشی
شرطه زان حلقه اش چو تاوان کرد | دست در حلقهٔ گریبان کرد
بگرفتش براه چون دزدان | بکشیدش بدرگهٔ سلطان
کاین دغا از خطا و گمراهی | خود بدزدیده خاتم شاهی

☆ ☆ ☆ ☆

شد فروزان بنور صبحگهی | دوشیانتا به تخت پادشهی
با سرانگشت عدل و پنجهٔ داد | دادِ شاهی چنانکه باید داد
حاجبان برده نزد او آندم | مرد صیاد و شرطه با خاتم
شرطه مر شاه را نیایش کرد | داستان را بر او گذارش کرد
چون بانگشتری نظر انداخت | شاه آنرا چنانکه دید شناخت
شاد شد شه بجان پر غم خویش | چون سلیمان که یافت خاتم خویش

یافت انگشتری چو آن خسرو — دل نماندش برنج و غصه گرو
شد بجان شاد و انده از دل شد — خارش از پا و پایش از گل شد
داد جان را بجود آرایش — کف احسان کشود و بخشایش
مرد صیاد را بلطف و کرم — کرد بس سربلند در عالم
گنج سیم و زرش فراوان داد — خط راحت ز رنج دوران داد
آنکه را کش حساب پاك آید — باری از محتسب چه باك آید

☆ ☆ ☆ ☆

شه از آندم که نقش خاتم دید — شورشی در نهاد گشت پدید
زان نظر حال او دگرگون شد — ناگهان شور و شوقش افزون شد
بود خفته در آنچه یکسر رفت — گشت بیدار وخوابش از سررفت
شد هویدا دعای زاهد پیر — بزدود از غبار لوح ضمیر
نور خاتم چو تافتش بر دل — زنگ نسیان ز دل شدش زایل
گشت در دم دران دل شیدا — شبحی از شکونتلا پیدا
آری ام الکتاب این دل ماست — جای اثبات و محو صورتهاست
هر دم از غیب گونه‌گون تصویر — می‌نگارد مصور تقدیر

دم دیگر بدست آن عیار / محو گردد دوباره نقش و نگار
تافت برقی بجان شه روشن / بیکی لحظه سوختش خرمن

* * * *

شه بر آن نقش تا که در نگریست / یاد محبوب کرد و خون بگریست
عکس آن مه بدل چو گشت پدید / دل و دامن ز نو پر از خون دید
بر دلش جلوه کرد مظهر عشق / دل و جانش بسوخت آذر عشق
خاطرش شد پریش و دل پر خشم / آتشش بر سر و گهر در چشم
شمع آن رخ بدل چو شد روشن / شاه نو کرد داستان کهن
گشت اندر فراق آن دلدار / باز چشمش چو ابر گوهربار
خرمن جان بسوخت ز آتش تیز / گشت جام شکیب او لبریز
شد پشیمان ز بیوفائی خویش / سوخت در آتش جدائی خویش
گشت از حسرت رخ چون ماه / روز او چون شبان تیره سیاه
گفت با آه و نالهٔ بسیار: / «ای دریغا که رفت از کف یار!
جفت دادم برایگان از دست / رفت آن گنج شایگان از دست!
سر من دور شد ز همسر من / این چه سر بود، خاك برسر من!»

* * * *

هم دران روزگار بود آنجا   جشنی از رسم هندوان برپا
چون دل شاه شد غمین بسزا   جشن بر اهل شهر گشت عزا
تیره ابری در آسمان جوشید   چهرهٔ آفتاب درپوشید
روز چون شب شد و زمانه سیاه   عید ماتم، سرور گشت تباه
همه عالم دران غم و ماتم   شده انباز با شه عالم
هست چون آینه دل سلطان   کافتد عکسی ازان بروی جهان

* * * *

بار دیگر ندیم دانشور   پی غمخواری آمدش در بر
گفت: «شاها دل تو خرم باد!   طالعت سعد و یار همدم باد!
ای نگین تو مایهٔ تمکین   باد عالم ترا بزیر نگین
دل چرا بینم از غم افکارت   چیست اندیشه‌ها و افکارت
ای کَفَت مرهمی بصد دل ریش   ازچه‌کردی پریش خاطرخویش؟»
شاه گفتا: «دلم زغم رنجه است   وزجدائی روان در اشکنجه است
من ز هجر حبیب غمگینم   در تو همدردئی نمی بینم!
نکنی از شکوتـلا سخنی   یادی از یار مهربان نکنی

بود او نور دیده و تا رفت — بین چها تا ز دیدهٔ ما رفت!

دل ز درد فراق او خون است — می نپرسی که حال ما چون است؟

ای دریغا که رفت دلبر من — آن سمن بوی نازپرور من!

بنگر آخر شکونتلا چون شد — دوشیانتا ز غم جگر خون شد!

رفت آخر شکونتلا از دست — دوشیانتا شده بغم پابست!»

در جوابش ندیم نادره ساز — کرد با شه سخن بطنز آغاز

گفت: «ای بر سر تو ظل همای — بینمت سخت اوفتاده ز پای

برده از کف شکونتلا دل تو — بار رنج و غم است حاصل تو!

مهر یاری که بوده روزی چند — چند مانی بغم نزار و نژند؟

نه تو گفتی بمن در اول بار — دل نبندم بکس در آخرکار؟

دل و دستم نه پای بند کسی است — این همه عشقبازیم هوسی است

گیسوی شاهدان چو خم کمند — پیش بازوی من نیارد بند،

چون شد اکنون که درفراق حبیب — دست صبرت برفت و پای شکیب؟

دل مردانه‌ات زبون افتاد — شاهبازی بدام چون افتاد؟

دل شدت چون ز عشق مالامال — شیر کی شد اسیر چشم غزال؟

شاه در پاسخش چنین میگفت گوهر اشك با مژه میسفت:

که منم خسته عاشق دلریش تو بر این ریش دل مزن سر نیش

سینه دارد هزار زخم و خراش مرهم ار نیستت نمك تو مپاش!

پاشکست از فراق و پشت دوتاست از وفا دست گیری تو کجاست؟

ای دریغا که رفت یار از دست شمع امید من ز پای نشست!

ای دریغا که رفت همسر من خاك اندوه ریخت بر سر من!

صید شد رایگان برِ صیاد لیکن از دست رفت دام مراد!

گنج مقصود گشت حاصل من از کفم رفت، وای بر دل من!

دامن وصل یار پیش آمد دادم از دست و دل پریش آمد! »

کرد القصه عاشق دلریش قصه بسیار او ز غصه خویش

دل مجروح خورده از غم تیر نبود او را ز سوز و ساز گزیر

هست بر درد خاطر پژمان درد دل نزد دوستان درمان

شکوه با یار مشفق غمخوار هست داروی جان خسته زار

* * * *

نقشی از روی یار ماه عذار پیش ازان شاه کرده بود نگار

صورتی از شکونتلا بهنر | دوشیانتا کشیده بود مگر
اندر آن دم که مرد خونین دل | کارش افتاد آن چنان مشکل
آن ندیم حکیم دانشور | داشت آن نقش را بجیب اندر
از دلش زنگ غم بلطف زدود | نقش محبوب را بدو بنمود
گفت «بنگر بماه سیم‌اندام | تا شود خاطرت ز غم آرام»
اندر آن نقش شه چو دیده گشود | بر سرش رفت زآتش دل دود
آن قد سرو و آن رخ چون ماه | وان لبان چو لعل و موی سیاه
آن دو چشمان نرگس جادو | چون بنفشه دو جعد مشکین بو
آن دو ابرو بگرد هندوخال | همچو زهره میانهٔ دو هلال
آن دهان چو چشمهٔ نوشش | که چنین کرده بود فرموشش
در دل او چه شورها انگیخت | یادها کرد و اشکها میریخت
چشم خسرو هزار دُر ثمین | ریخت بر یاد آن لب شیرین
بار دیگر ندیم نادره‌دان | پی غمخواریش گشاد زبان
دید او را چنان پریشان حال | کرد از او ز روی مهر سؤال
گفت کای شاه عاشق محزون: | «یار معشوق تو کجاست کنون؟

آنکه از هجر او دلت خون شد بکجا رفت و کار او چون شد؟»

گفت: «دانی که آن بت نوشاد هست علوی نژاد و حوری زاد؟

دست خلقت چو پیکرش بسرشت مادرش بود حوری ز بهشت

دُر یکدانه بود گوهر او زاد «منکا» یگانه مادر او

اندر آن دم که بود زار و غمین مادرش آمد از سما بزمین

بود چون آسمانیش گوهر باز بردش بر آسمان مادر

فرع کان شد جدا ز اصل نخست باز گردد باصل خویش درست

چون شنید این ندیم، شد خندان که «نمانده ز دور غم چندان

غم مدار از فراق و دل خوش دار که بیابی وصال طلعت یار

مادر او را بهجر نگذارد عنقریبش بنزد شوی آرد

مادری کو بمهر دل بندد رنج فرزند خویش نپسندد

دیگ گردون چو آش محنت پخت هیچ مادر نخواست محنت دخت

اینک، ای خسرو فلك درگاه آسمان آستان ستاره سپاه

بشنو از من دوای درد غمت نوش کن شربتم بجام جمت:

زیر این آسمان گرد مدار باش امیدوار در همه کار

دمدت گر ستارهٔ امید   شب تارت شود چو روز سپید
دل خود بر امیدواری نه   دامن صبر را ز دست مده
در بلائی که آید از ایام   صبر و امید پیشه ساز مدام
تاکه رسم غم آمده است پدید   شاد شد هرکه داشت صبر و امید
صبر و امید در جهان دورنگ   هست درمان درد هر دل تنگ
از شکیب است و تاب مایه بُرد   مرد نومید ناشکیبا مرد
درِ امید تاکه بکشود است   دل امیدوار خوشنود است
مگذران عمر در دریغ و فسوس   مشو از روح ایزدی مایوس
شود از لطف کردگار پدید   از پس شام تیره صبح سپید
مرد دانا چون این سخنها گفت   خاطر شاه شد بشادی جفت
از کلام ندیم نغز کلام   دل شوریده‌اش گرفت آرام

۞ ۞ ۞ ۞

آن شنیدم که این جهان قدیم   جنگلی بود پر ز وحشت و بیم
دیو بودی بر آدمی چیره   ظلمت ظلم کرده جان تیره
رفته فرمان اهرمن بسروش   مشعل داد و مردمی خاموش

هر زبردست حکمران بستم زیردستان اسیر محنت و غم

بود ابواب معدلت بسته ضعفا خسته اقویا رسته

کرده قانون جور و تند روی ناتوان را شکار دست قوی

بود چون رسم روزگار ستم بستم گشت پادشاه علم

بود رسمی در آن زمان قدیم که برد شاه مال مرد عقیم

هر توانگر بلاعقب میمرد عامل شاه مال او میبرد

هر پدر بی پسر بدوران بود هستیش ضبط خاص سلطان بود

گفت دانا که این حکایت گفت که دل شاه بد برافت جفت

جان پر از لطف و پر صفا گوهر دولتش یار و ایزدش رهبر

داشت در بارگه یکی دستور به بدی همدم و ز نیکی دور

بود آزار خلقش اندیشه ظلم حرفه ستمگری پیشه

در فریب اهرمن ز وسوسه اش دیو آموزگار مدرسه اش!

روغن کید و شید اهریمن چرب فرق فلک از آن روغن!

دم افسون زشت آن خناس کرده وسواس فی صدور الناس!

هم به تلبیسهای ابلیسی کرده ابلیسش آستان لیسی!

گشت روزی وزیر زشت نهاد — شاه را رهنمون سوی بیداد

که «فلان مرد گنج گوهر بُرد — دوش اندر فلان محلت مرد

تاجر مالدار دولتمند — مرد و از او نماند خود فرزند

چون بساطش تهی ز فرزند است — مال او خاصهٔ خداوند است

همسرش لیك دارد از او بار — بار خود را گذارد او ناچار

زن آبستن از برِ شوهر — هست اندر رحم جنین پرور

پیشتر زانکه بار بگذارد — مادر آن مرده ریگ بردارد

فرصت آن به که مغتنم شمریم — بشتابیم و مال او ببریم

ضعف همت گرت شود پابست — رفت دامان دولتت از دست»

خسرو از این سخن که گفت وزیر — گشت شوریده حال و تیره ضمیر

گفت: «کای مرد نامبارك رای — چون بجورم شوی تو راهنمای!

بر یتیمان جفا روا نبود — ظلم و بیداد کار ما نبود

من که کس را دمی نیازارم — بجنینی جفا کجا آرم

روشن از نور رحم شد جانم — دل موری ز خود نرنجانم»

پس بفرمان شه به راه هدی — خود منادی بشهر داد ندا

که ازین پس بکودکان یتیم شاه سازد هزینه از زر و سیم
رفته گر باب و مام از بر اوست سایهٔ لطف عام بر سر اوست
گر پدر رفت از کنار پسر شاه بر او ز مهر هست پدر
خلق باید ره کرم گیرند همه آئین شاه بپذیرند
به یتیمان ره جفا نروند خود بنزدیك مال او نشوند
دستگیرند همچو به دینان از یتیم و اسیر و مسکینان
نیست کس در جهان چنان دلریش که : پدر مرده ، بندی و درویش
خسرو این امر را ز دانش و داد داد ، و دستور را بکیفر داد
عدل و احسان شاه نیکوکار گشت مقبول حضرت دادار
بر سر او که داشت مایهٔ لطف مهر یزدان فگند سایهٔ لطف
هر که احسان و جود پیش آرد ابر رحمت بر او فروبارد
هرکه از حرص و آز پرهیزد بردش در پناه خود ایزد
هرکه آئین نمود رافت و داد ایزدش یار گشت و خاطر شاد
هرکه دامن فشاند بر زر و سیم دهدش اجرها خدای کریم
پنجهٔ دیو نفس هرکه شکست کرد انگشتر مراد بدست

هرکه در عشق پاکباز آمد　　دشمنش رفت و دوست باز آمد

* * * *

چونکه تنها شد آن شه شیدا　　ناگهان شد فرشته‌ای پیدا
گفت: «کای پادشاه هفت اقلیم　　بر تو بادا سلام حی قدیم
بر تو از آسمان درود آمد　　فیضها بر سرت فرود آمد
بهر کاری کلان ز جمله شهان　　برگزیده ترا خدای جهان
حالیا در جهان ز دیو پلید　　صد پریشانی آمده است پدید
روز گیتی کنون چو شب تیره است　　اهرمن بر جهانیان چیره است
دیوهائی سر از شرارت مست　　همگی صد سر و هزاران دست
هر یکی مظهر هزار فساد　　گشته سلطان بصالحین عباد
کرده آشوب در زمین و زمان　　قدسیان از شرور شان بفغان
هم ز کردار زشتشان بفلك　　در پریشانی اند جمع ملك
پای بیداد هشته تا بمیان　　سوی چرخ است دست آدمیان
گیتی از کید شان شده پرلوث　　خوانده جن و پری هزار الغوث
رفت از دست این جهان خراب　　پای بگذار از هنر برکاب

خیز با تیغ تیز و فر همای ساز نابود شان بعون خدای

بسته تیغ بحجت خدا بمیان تا کنی راست کار عالمیان

چون تو از روح پاك و قلب سلیم جستی آئین کردگار رحیم

خدمت خلق را کمر بستی برخ دیو فتنه در بستی

راه آزادگان گرفتی تو دست افتادگان گرفتی تو

لاجرم شد به پیشگاه قبول از عنایت عبادتت مقبول

تافت خورشید لطف بر در تو سایهٔ حق فتاد بر سر تو

هم ترا فیض غیبی است رفیق شد نصیب از سعادتت توفیق

اینك از بهر دفع دیو پلید حق ترا در زمانه کرده پدید

خیز و برخوان خط الهی را بر میان بند تیغ شاهی را

داد شمشیر حق بشاه دلیر تا که در راه حق زند شمشیر

بجهان کار ظلم گشته دراز دست ظالم ز خلق کوته ساز

تیغ تیزی که حق بدست تو داد بهر داد است نز پی بیداد

«ایندرا» آن خدایگان زمان برگزیده ترا بکار جهان

نغز گردونه کاسب آن باد است بر تو از آسمان فرستاد است

که پی رزم دیو زشت نهاد بسوی آسمان روی چون باد

بنگر در کتاب جاویدان فضل کوشنده بر نشسته بدان

ای مهاجر ز خانه بیرون آی که ترا اجرها رسد ز خدای

چون شنید او پیام ایزد پاك سر تعظیم بر نهاد بخاك

شکر این موهبت که کردش خاص جان سرِ دست کرد از اخلاص

خورد سوگند از سر ایمان که بپایان رساند او پیمان

با دل استوار و عهد درست شد به پیکار دیو چابك و چست

هرکه در راه حق فداکار است حق مددگار و ایزدش یار است

هرکه بهر خدا کند پیکار

شود او رستگار آخرکار

مجلس هفتم

مرحبا ای برید دمسازان　　روشن از تو دل نظربازان

عطرسای از دمت هواداران　　نفست جان‌فزای بیماران

ای خجسته نشان فرشتهٔ عشق　　باز خوان بهر ما نوشتهٔ عشق

عاشقان را رسان نوید وصال　　«خوش‌خبر باش ای نسیم شمال»

زنده کن جان کشتگان فراق　　مژده‌ها بر بخستهٔ مشتاق

هم ز زلف شکونتلا، باری　　هدیه بر جان شاه را تاری

شب او همچو روز روشن کن　　بزم او را ز وصل گلشن کن

دوشیانتا بتخت سلطانی　　تکیه‌زن شد بفر یزدانی

ایزدش کامگار می‌خواهد　　از خدا وصل یار می‌خواهد

٭ ٭ ٭ ٭

شه بتوفیق ایزدی ز جهان　　کرد کوتاه دست اهرمنان

«ایندرا» آن نگارگر بوجود　　که بود بر جهانیان معبود

بهر آزین شه بباغ بهشت　　غنچه‌ها آب داد و گلها کشت

تاجی از گل نهاد بر سر او | کرد روشن جهانی از فر او
هم ز غنچــه حمایلی والا | داد زیبی بدان قد و بالا
عالم پیر را ندا در داد | که جهانرا جوانی از سر زاد
بود از ظلم و جور تیره جهان | رای شه عدل و داد کرد روان
بر زمـین فیض از آسمان آورد | خلق را مژدهٔ امان آورد
بود تیره زمین و چرخ سیاه | گشت تابان ز روی روشن شاه
سر او بر ستاره پای گرفت | دیو رفت و سروش جای گرفت
هرکه آسایش خلائق جست | ایزدش یار گشت و عهد درست
در ثنایش بسازگاه فلك | نغمه ها ساز کرد خیل ملك
نامــهٔ کار او بخامــهٔ نور | گشت بر لوحهٔ ازل مسطور
چون بدرگاه ایزدی ز نخست | کرد آئین بندگی بدرست
کرد اجرام آسمان تسخیر | اینك آید بخاکدان ز اثیر
راند مرکب ز عالم بالا | از ثریا همی رود به ثرا

٭ ٭ ٭ ٭

شه روان شد بدوش مرکب باد | از سما سوی ارض با دل شاد

باد پایش که بر افق زد چاك	شد ز هفت آسمان بمرکز خاك
تاخت بر اهرمن بعرصهٔ جنگ	راند از کهکشان بساحل گنگ
از ازل بین بعرصهٔ کیهان	دست قدرت دو رود کرده روان
آن یکی شد مجره بر افلاك	وان دگر رود گنگ بر دل خاك
هردو رود از مشیت باری	بموازات یك دگر جاری
شه بالطاف حق چو گشت قرین	شد ز رود سما برود زمین
رفت شه لاجرم بپای هنر	ز یکی رود سوی رود دگر

* * * *

شه بگردونهٔ الهی در	رخ درخشان چو مهر در خاور
آن فرشته که راند گردونه	می نمودش جهان بصد گونه
بزمین ز آسمان روان گردید	جرم خاکش همی عیان گردید
کرهٔ ارض چون هویدا گشت	بود چون دانهٔ فتاده بدشت
خرد و ناچیز بود در آغاز	اندك اندك همی کلان شد باز
دمبدم شد بزرگ‌تر بنظر	هردم افزون‌تر از دم دیگر
دشتهای وسیع و صحراها	رودهای طویل و دریاها

شهرها دشت‌ها و وادی‌ها جای غم‌ها مکان شادیها
دره‌ها کوه‌ها بسینه و پشت همچو نارنج پوست کرده درشت
این چنین روی ارض شد بنظر راست چون کارگاه صورتگر

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان قله‌ای بدید از دور نور افشان بسان چشمهٔ هور
سر بقاف از برابری میزد با فلك لاف همسری میزد
قله‌اش زردگون ز تابش مهر پهن دامان و مرتفع چو سپهر
چون بچشم ملك نمایان شد نام آن از فرشته پرسان شد
تا چه بود آن بلند کوه عظیم که فلك شد ز تیغه‌اش بدونیم
آن ملَك گفتش، ای ملِك این‌کوه که بود برتر از فلك بشکوه
قله‌اش چون همیشه زرین است نام «زرینه کوه» از این است
سنگ و خاکش بود چو زر عیار چرخ گردان از او گرفته قرار
جایگاه مجردات بود برتر از جمله کاینات بود
بر سر کوه بین ز نور جلی همچو طور آتشی عیان ازلی
خیلِ صاحبدلان پاك نهاد که بزهد و ریاضت اند آباد

اندرین کوه گشته‌اند مقیم جاودان بسته دل بحی قدیم

اندر آن غار کاسپای حکیم همچو اصحاب کهف گشته مقیم

اوفتاده ز پای و دست نیاز بدر کردگار کرده دراز

سالها آن حکیم ربانی سوده بر خاك عجز پیشانی

خوانده رب را بآشکار و نهان تا ببخشد گناه خلق جهان

جمله مردم ز آشنا و غریب بدعائی از او برند نصیب

اهل عالم ز بهر کسب کمال سوی این کوه کرده شدّ رحال

شاهد دل نشسته در بر او خیل خلق ایستاده بر در او»

دوشیانتا چون این سخن بشنید نفحه از غیب بر دلش بدمید

هاتفش مژده‌ای ز دولت داد که همی کار بسته یافت کشاد

گفت آنجا ببایدم رفتن در گه پیر با مژه رُفتن

بود چون تشنه جان و صاحبدرد گشت خواهان دیدن آن مرد

⁂ ⁂ ⁂ ⁂

شه سوی کوه تند مرکب راند بس فروکوفت پای و دست افشاند

یافت گردونه جای بر دل خاك شاه ازان شد برون همی چالاك

ناگهان دید معبدی از دور چشم بد دور، لمعه‌ای از نور
دید پـیری بفرّ یزدانی روی او همچو ماه نورانی
سوختـه جانی از حرارت عشق شکرین کامی از مرارت عشق
تن برهنـه روان بسوز و گداز نیست خورشید را بجامه نیاز
سایـهٔ حق سرشـته در گل او تافته آفتاب از دل او
مار و موران بسی روان بـبرش کرده مرغ آشیان بموی سرش
آتشین دم ز آبروی غنا تن خاکی رها بباد فنا
هم بزانوی معرفت پرداز بر نهاده سر مراقبـه باز
روی از نور قدس گلگون بود جاه برتر ز هفت گردون بود
بوستانی پر از شقائق قدس بود برگرد آن حدائق قدس
بس درختان بطرف آن بستان خرم و سبز مانده جاویدان
خوشتر از مشك و خوبتر ز عبیر بد نسیمی وزان بدرگهٔ پیر
جویباری روان ز آب حیات بود درپیش خضر در ظلمات
خیل زوار و تائبـان انام همـه در آن حظیره کرده مقام
شد دران جایگاه عرش پناه با دل پاك شاه والا جاه

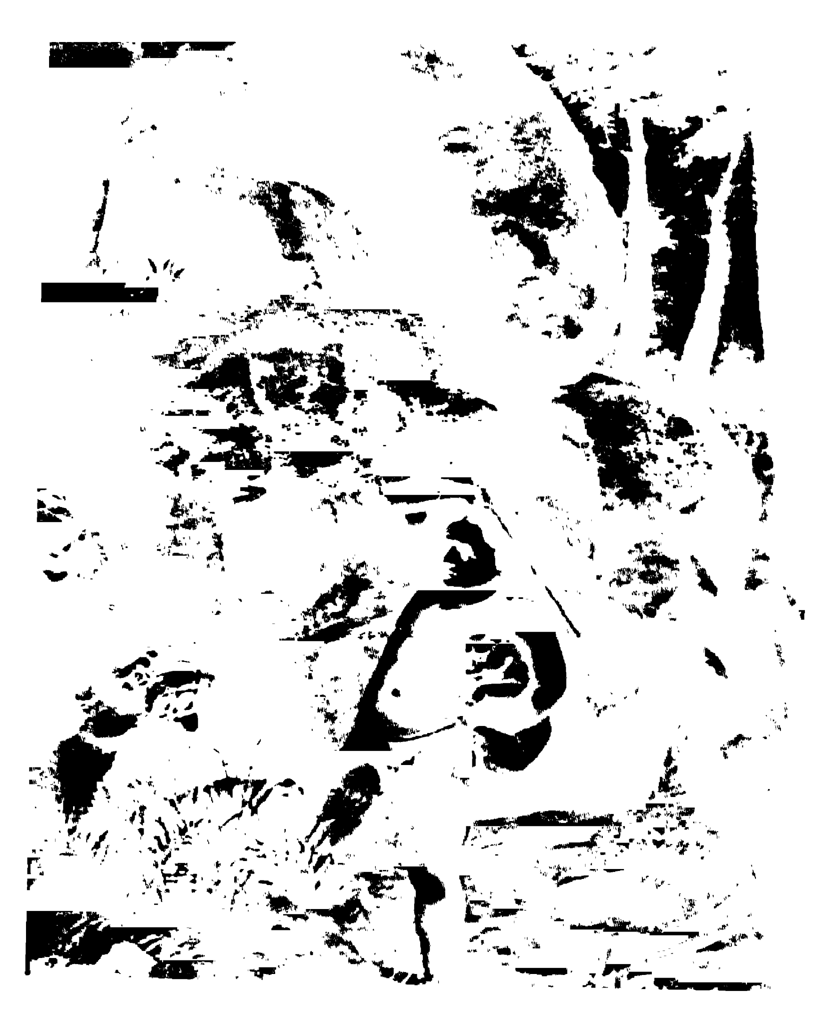
دوشیانتا بنزد مرد خـدا — بزمین بوسه داد و کرد دعا

* * * *

ناگهان یافت شاد بی کم و کاست — خلجانی عجب ببازوی راست
چشم چون کرد زان طرف باز او — جنبشی شد پدید در بازو
شد یقینش که بخت باز آید — درِ دولت بروی بکشاید
شاهد بخت از دریچهٔ غیب — بنماید بر او رخ بی عیب
ز اختلاجات عضوهای بدن — رازها یافت مرد صاحب فن
هندوان گفته اند بی شك و ریب — تن انسان بود خزانهٔ غیب
صد علامت عیان ز نیك و زبد — جست در تن برهمن بخرد
بس روایت بود ز عهد قدیم — ز اختلاج بدن بنزد حکیم
خلجان گر بود بجانب راست — مرد دانا ازان سعادت خواست
جنبش ار آیدت بجانب چپ — گر رسد محنتی مدار عجب
جنبش تن هم از یسار و یمین — از بد و نیك شد نشان بیقین
چون بسوی یمین نظر فرمود — شاهد آرزوش رخ بنمود

* * * *

دیده‌اش چون بسوی بستان رفت   کودکی دید همچو ماه دوهفت
کودکی رخ چوروز و زلف چوشب   از جبینش عیان علو نسب
کودکی روی خوب او چون ماه   روشن از طلعتش شبان سیاه
کودکی زیب کارگاه هنر   روشنی بخش دیدگان پدر
کودکی خوبروی و خوش اندام   که بدش مشتری و ماه غلام
خردسالی ز بخت بیدارش   سالخوردان بجان خریدارش
تابش نور جبهه داد گواه   که بود زاده ز آفتاب و ز ماه
بود تابان بنور یزدانی   کوکب بخت او ز پیشانی
ز آفتاب درون بلوح بصر   منعکس صد فروغ هوش و هنر
بر فراز سر از شکوه و جلال   بد فروزان ستارهٔ اقبال
صد نشانش عیان ز دولت عهد   و از همایون نژاد فرخ مهد
بود کودك برسم دمسازی   با یکی شیر بچه هم بازی
ماده شیری ز هول چون نره دیو   برکشیدی بسان رعد غریو
کودك آن شیر را بقهر تمام   برکشیدی مدام از بر مام
طفل گوئی ز شیر باك نداشت   حذر از شیر خشمناك نداشت



طفل گوئی ز شیر باك نداشت

حذر از شیر خشم ناك نداشت

آن پرستار ایستاده ز دور اوفتاده بخاطرش صد شور
شه بدان طفل تاکه دیده کشاد طپشی ناگهش بدل افتاد
سوی آن کودک همایون چهر گشت بی‌خویشتن روان از مهر
کودک آن بچه شیر کرد رها شد روان سوی شه چو باد صبا
دل چو از شاه شیرگیر گرفت بچه شیرش چه سود شیر گرفت
گشت از جنگ شیر چون آزاد آن پرستار گشت خرم و شاد

* * * *

لب شه گشت آفرین‌گویش بوسه‌ها زد ز لطف بر رویش
در بر خود ز روی غمخواری کرد صد گون نوازشش باری
دست مهری نهاد بر سر او کودک آرام یافت در بر او
دید ناگاه زان ید بیضا نقش شاهی بدست او پیدا
نقش خطی که شه نشان بودی از کف دست او عیان بودی
بعجب ماند شاه در کارش کرد پرسش هم از پرستارش
گفت «این کودک همایون عهد از کدامین نژاد باشد و مهد؟»
گفت «هست از سلالهٔ شاهان پدرش هست پادشاه جهان

مادرش دختری ز حور العین | هردو چون مهر و ماه گشته قرین،
دوشیانتا چو این سخن بشنید | دل دگر بار در برش بطپید

٭ ٭ ٭ ٭

اندر آن دم یکی خجسته تذرو | گشت ناگه پدید بر سر سرو
کودك آن مرغ را بشاخ چو دید | گشت خندان و نام او پرسید
نام آن طیر را ز دایه سؤال | کرد آن کودك همایون فال
گفت دایه که «ای منت قربان | نام او را شکونتلا میدان،
شد دژم طفل و گفت «تا باشد | نام مامم شکونتلا باشد
غیر او کس شکونتلا نبود | نام مرغی بر او روا نبود،
دل خسرو ازین سخن شد شاد | هم سوم بار در طپش افتاد

٭ ٭ ٭ ٭

تا بشوید ز لوح دل شك و ریب | شاه را شاهدی رسید از غیب
بد طلسمی عجیب و سحرآسا | معجزانگیز عالم بالا
بهر تعویذ طفل ز آفت و شر | کرده حرز امان او مادر
تا رهد جانش از گزند و بلا | تا زید در پناه و حفظ خدا

تا که از حق فزایدش نیرو | دست ماهش ببسته بر بازو
شد گره بند آن خزانه پاك | از قضا باز و اوفتاد بخاك
چونکه آن حرز بر زمین افتاد | خاست از خیل خادمان فریاد
جمله گفتند «کای جوان هشدار! | دست بر آن منه، منه زنهار!»
لیك شه زان عجب که درسر داشت | دست یازید و از زمین برداشت
شده آن جمع جملگی نگران | دل پریشان ز کار مرد جوان
دل طپان از هراس و لرزان تن | چهره از هول زرد و باز دهن
شه ازین ماجرا شده حیران | گشت از راز کار او پرسان
دایه گفتش «که ای جوان غریب | سرِ این حرز هست سخت عجیب
زانکه گر بر زمین فتد ناگاه | می نماید چو افعی جانکاه
بگزد دست هرکه بیگانه است | حافظ گنج دُرِ یکدانه است
لیك گر هست مام یا پدرش | ماند ایمن ز افعی و ز شرش
وانکه جز مادر و پدر باشد | زین طلسمش بجان خطر باشد
نیست جز والدین خیراندیش | در امان از گزند آن سر نیش
من ندانم فسانه‌ات چون است | که بدستت طلسم افسون است؟

کیستی و ترا چه باشد کار؟ کاینچنین ماندت ایمنی از مار؟
مگر ایدون که باب او باشی که برخ آفتاب او باشی
کرده تابان ز چهره چشمه هور هان توئی باب این همایون پور!
ای که جوزا شده حمایل تو هست پیدا از او شمایل تو
کلك خلقت چو حکم می راند شیربچـــه بشـیر می ماند
از نجابت رخی چو شد لامع هست برهان حق از او ساطع.
شاه ازین گفته یافت پیوندش شد هویدا که اوست فرزندش
همچو جانش گرفت در برخویش اندر آغوش مهرپرور خویش
گفت، ای نور دیده و دل من روشنی بخش بخت مقبل من
شکر ایزد که از طلیعهٔ بخت میوه‌ها دادم این خجسته درخت
شب هجر از ستارهٔ اقبال شد مبدل ببامداد وصال.

* * * *

اندر آن دم بغُرّه بیضا شد جمال شکونتلا پیدا
تافت بر شه ز طالع بیدار در زمان آفتاب طلعت یار
رخ تابنده همچو چشمه هور کرده روشن هزار مشعل نور

سرو در پیش قامتش شده پست | چهره بازار آفتاب شکست
شد جبینش عیان بجلوه گری | به بها چون ستارهٔ سحری
چین گیسوی او نمایان شد | دوشیانتا ز نو پریشان شد
لیك آشفته جان ز محنت و درد | رخ گلگون او ز غم شده زرد
باغبان چونکه غم بکار آرد | ارغوان زعفران ببار آرد
قد او خم گرفته از اندوه | جان فرسوده اش ز غم بستوه
شاه چون دید روی زیبایش | وان قد و قامت دلارایش
کاین چنین خسته جان و زار شده | دل پراندوه و تن نزار شده
بسرش آتشی چنان بر شد | دیده پر آب و دست بر سر شد
شعله زد آتش محبت او | سوختش دل ز درد و محنت او
آتش دل ز آب دیده کشاد | تن ورا خاك داد و جان برباد
شه ازان ره که شرمساری کرد | سر بپایش نهاد و زاری کرد
نزد آن ماه شاه نیك اندیش | عذرها خواست ز آنچه آمد پیش
شرح هجران و وصف خون جگر | گفت با کام خشك و دیدهٔ تر
گفت با گنج گوهر مقصود | سرسر راز خاتم مفقود

زان حکایت ز دولت همراه — گشت آن دم شکونتلا آگاه

شد ازان داستان داش خرم — خود بپایان رسید دورهٔ غم

طالب گنج یافت مطلوبش — در بر خود چو دید محبوبش

گشت شادان چوکام خویش بیافت — اشك شوقش بسوی دیده شتافت

گفت «کای شوی مهر پرور من — نور چشمی و افسر سر من!

کام چون حاصلست شکوه چه سود — از جفای تو جای شکوه نبود

از قضا بد که این جفا آمد — ورنه از تو جفا کجا آمد

من که با زاهدان پیر غیور — بخطا از ادب بماندم دور

چونکه کردم رها طریق ادب — دور گشتم چنین ز رحمت رب

هر بلا بر بشر ز رب آید — هم ز کردار بی ادب آید

ای که باشم بجان خریدارت — شب من روز شد ز دیدارت

سالها بی تو من سرآوردم — گوهرت در خزانه پروردم

بر امانت که بود در ثمین — بودمت من خزانه دار امین

این پسر کو در آستانهٔ تست — دُرِ شهواری از خزانهٔ تست

اینك ای خواجهٔ بزرگ جهان — آن امانت که دادیم بستان»

شاه گفتش «کنون مدار هراس بدر حق بساز سازِ سپاس
باید آورد شکر او بر جای غم رها کن دمی بعیش گرای
که بیارید ابر رحمت بار خوش بیاورد شاخ دولت بار
روی نیکوی تو چو ظاهر شد قصهٔ غصه بین که آخر شد
آفتاب وصال شد تابان یافت پایان دگر شب هجران

٭ ٭ ٭ ٭

کاسپای حکیم صاحب هوش روزگاری دراز بد خاموش
نور فکرش بعرش در پیوست از سخن سالها زبان بربست
جان او چون بحق بشد واصل لب فروبست ز آنچه بد باطل
آن دم از آسمان سروش آمد پیر خاموش در خروش آمد
هرسه را نزد خویشتن بنشاند بس دعا گفت و آفرینها خواند
گفت «کای دودمان هوش و هنر باد تان سایهٔ همای بسر
فر ایزد هماره رهبر تان اهرمن دور و بخت یاور تان
زنده مانید با سعادت و ناز دلتان شاد و عمر باد دراز!
اینک آمد سه گوهر بی‌عیب بجهان جلوه‌گر ز عالم غیب:

آن یکی را مکان باوج فلك　　عصمتش را گواه خیل ملك
پیکرش رمز پاکی دامن　　پاك جانش ز خبث اهریمن
وان دگر مظهری ز نور جلال　　شده بر قدرت خدای مثال
رمزی از نیروی خدای غیور　　از نهانگاه غیب کرده ظهور
وین مبارك شجر ز ریشه جود　　شد نبات حسن بباغ وجود
ز آنچه دهقان آفرینش کشت　　میوه چون او نبد بلطف سرشت
فرع دولت اران دو اصل که بست　　از زمین رست و بر سما پیوست
شاد باشید، کاین همایون شاخ　　گسترد سایه بر جهان فراخ
پیش فرمان شاه راد شجاع　　همه گردن نهد وحوش و سباع
تا که عدلش اساس تاجوری است　　بنده اش آدمی و دیو و پری است
شش جهت گوشه ای ز میدانش　　چار گوشهٔ جهان بفرمانش
بکشاید سپنج دنیا را　　هفت اقلیم و پنج دریا را
جاه برتر ز مهر و مه گردد　　بر «بهارات» پادشه گردد»

٠ ٠ ٠ ٠

پس بر خویش خواند کودك را　　نو شگفته گل مبارك را

با دو دست ادب بصد اعزاز / بر گرفتش بلند و برد نماز

بهر او فرهی ز درگه رب / بخطابی چنین نمود طلب

«کای تو شهزادهٔ سریر الست / آسمان پیش آستانت پست

ماه تابنده کمین تو شد / خور تابنده چون جبین تو شد

تا دبیر تو در سپهر جلال / شد قلمزن عطارد اقبال

تا غلام در تو شد بهرام / زهره تا گشت مطرب تو مدام

تاکه خود مشتری است کیوانت / دیده بانی زحل بر ایوانت

تاکه پتون چراغ کاخ توبست / شد رانوس بپش طاق تو پست

تا ثوابت همه سپاه تو اند / هفت سیاره بیك راه تو اند

از فراز فلك بتودهٔ خاك / بر تن دیو بدخوی ناپاك

تیغ تو چون شهاب سوزان باد / اختر دولتت فروزان باد

شاه و بانو ز روی صدق و یقین / هر دو گفتند بر دعا «آمین»

* * * *

دل شه چون بخرمی شد جفت / زد بدرگاه پیر بوسه و گفت

کای حکیم علیم روشندل / بدم تست حلّ هر مشکل

ای دلت نقطهٔ محیط وجود　　وی درت همچو قبله جای سجود
ای تو خضر زمان و آب حیات　　از لبانت روان درین ظلمات
ای زمین گشته از دمت گلشن　　آسمانت ز نور جان روشن
من که شاه جهان بنامم من　　بدرت کمترین غلامم من
اوفتادم ز پا من مسکین　　دستگیرم شو از دم مشکین
من گدای تو ای شه نیکان　　بنگاهی توانگرم گردان
بخش بر جان تشنهٔ ناکام　　همچو جمشید جرعه‌ای از جام
خیز و از بند فقر بازم کن　　بیکی پند بی نیازم کن
مرد دانا گشاد کانِ شکر　　ریخت از لب هزار لؤلؤ تر
دل شه جام بود و دانش می　　پیر میریخت می بساغر وی
می گسارید می ز خم الست　　دوشیاتا شده ازان می مست
گفت «ای شاه دانش اندیشه　　گویم ار باشدت خرد پیشه
ای ملائك بطوف افسر تو　　آدمیزادگان مسخر تو
شیر از بیم صولتت برمَد　　باش تا صبح دولتت بدمد»
زیر این آسمان نیلی فام　　ای بسا شه که پرورد ایام

همه آیند و بگذرند چو باد | کس نیارد دگر از ایشان یاد
نوبتی زن بداد و دانش چست | چون در این طاق وقت نوبت تست
خوش همی کوش تا بدانش و داد | زنده سازی روان و ایزد شاد
پرچم داد گر برافرازی | نام خود زنده جاودان سازی
گوی دانش اگر در این میدان | ببری عمر تست جاویدان
هم بکردار نیك و قول درست | کار فرمای عهد خود ز نخست
اندرین عرصه ترکتازیهاست | آسمان را بپرده بازیهاست
گردن از کبر تا نیفرازی | که جهان را دگر شود بازی
پادشاهی امانتی است قدیم | که بدستت سپرده حی کریم
چون بسر تاج شاهی است ترا | این ودیعت الهی است ترا
در امانت مکن خیانت باز | با رعیت بعدل و داد بساز
با همه مردمان بخوش خوئی | مهربانی نمای و دلجوئی
میطلب از پیِ محبت خلق | سلطنت را ز بهر خدمت خلق
همچو خورشید در طلب میباش | پادشه باش و با ادب میباش
کوش در عصر خود که نوع بشر | بپرستند الّه علم و هنر

اندرین باغ شاخ علم بکار　ریشهٔ جهل را ز بیخ برآر

زیر این آسمان مینائی　رهنمائی طلب ز دانائی

بجهان دانش ار که رهبر تست　تاج دولت همواره بر سر تست

علم گر باشدت دلیل وجود　راه جوئی بمنزل مقصود

خواه در کار خود عنایت حق　راحت خلق و هم رضایت حق

این سخنها شنید صاحب هوش　پندها کرد همچو حلقه بگوش

شکرها گفت شاه روشن رای　زد بسی بوسه‌ها بر آن سر و پای

بود حسن ختام آن سخنش　دم مشکین پیر برهمنش

نظر لطف پیر دانشمند　همره شاه و بانو و فرزند

آفرینها ز حضرت یزدان　خواند بر دودمان شاه جوان

بر شه و خاندان هزاران بار　از دعاهای خیر کرد نثار

پس ازان شاه راه خویش گرفت　راه دهلی دوباره پیش گرفت

همه رفتند و کردگار بماند

و این حکایت بروزگار بماند

ختام کلام

حالی ای کوکب هدایت ما　　باز گو راز این حکایت ما

در حکایت که عقل مفتون است　　نکته ها همچو دُرِ مکنون است

پندها مغز و قصه ها چون پوست　　مغز پنهان بپوست خود نه نکوست

پند میوه شناس و قصه چو دار　　میوه جوی و ز دار دست بدار

این فسانه ترا چو پیمانه است　　اندران دُرِ دانشت دانه است

در دانش بجوی ز افسانه　　دانه می بایدت نه پیمانه

هند چبود شکونتلا خود کیست؟　　دوشیانتا بعشق از پی چیست؟

پرده بردار این معما را　　«کانوا» «کاسپا» و «منکا» را

این مثلها همه بدستانهاست　　پی تعلیم در دبستانهاست

پرده بکشا ز راز پنهانی　　گر نئی کودک دبستانی

سِرِ این داستان ز نیك و ز بد　　بشنو از من اگر توئی بخرد

کشور هند نزد اهل شهود　　هست رمزی ز آدمی بوجود

دوشیانتاست عقل انسانی　　برنشسته بتخت سلطانی

چون خرد حکمران نیک و بد است — لاجرم شه نشانهٔ خرد است

خوبروئی شکونتلا صفت است — خوبرو رمز علم و معرفت است

بود منکا لطیفهٔ دیرین — حورئی پاك در بهشت برین

تافت بر سینه اش ز نورِ شهود — پرتوی ز آفریدگار وجود

بود در خلد چون بره جستن — گشت ز آباء علوی آبستن

دختری زاد در جمال تمام — ماه گردون شدش ز مهر غلام

گوهر دانش است دختر او — با دو صد تابش است اختر او

هم بدان، ای دل تو پاك از ریب — کانوا لطف ایزد است از غیب

نفسش نفحه ایست مشك آسا — همچو آب خضر روان افزا

شاهد علم تاکه پنهان بود — لطف یزدانیش نگهبان بود

خواستارش چو گشت خسرو هوش — آن امانت بدو سپرد سروش

وان دو دختر که خواهران وی اند — فرقدانند و همره جُدَی اند

آن یکی فن منطق است بنام — کار دانش از او گرفته نظام

وان دگر شد کتابت و تحریر — شاهد علم از اوست نقش پذیر

شمع دانش که در جهان علم است — نور بخش از زبان و از قلم است

هردو تن کرده خاص دیدارش هردو مشاطگان رخسارش

هردو بسته کمر بخدمت او داده زیب دگر بطلعت او

با دو صد شیوه از بر آن ماه برده پیغامها بحضرت شاه

هست آن پیر تندخو بمثل رمز غیرت بسرگذشت ازل

چون غیوری شرر فروزاند بدمی خانه‌ها بسوزاند

رهنورد است شه به پنج حواس راز گردونه را ازین بشناس

عقل از حس چو راه جوید باز شه بگردونه ره کند آغاز

فکرت آدمی براه ادب بندیمی شاه یافت لقب

هوش و اندیشه همنشین باشد وان ندیمك بشه قرین باشد

بشنو ای سالك طریق کمال حلقه رمز طلب بود بوصال

هرکه شد خواستار طلعت دوست حلقه سازد نیاز حضرت دوست

ای بجانت بشارت از دولت هست ماهی اشارت از غفلت

هرکه غفلت بروی او در بست رفتش انگشتر طلب از دست

باش هشیار در جهان همه دم تاکه ماهی نبلعدت خاتم

کوش کاندر دلت ز بیهوشی ننشیند غبار فراموشی

در دل تست حل هر مشکل — زنگ غفلت ببر ز صفحهٔ دل

ای ترا لطف حق همیشه ندیم — کاسپا هست رمزی از تعلیم

پیر راه است آن دل دانا — رهبر است او به پیر و هم برنا

پند او آب زندگی اندوز — نفسش نفحهٔ روان افروز

عقل و علم اند مانده از هم دور — روز شان گشته چون شب دیجور

دل که شد راهبر ز روز الست — آن دو دلداده را بهم پیوست

خوش بدیشان نمود یاری را — راه نیکی و رستگاری را

شاه چون یافت کار خویش بکام — گشت کابین عقل و علم تمام

عقل با علم تا که شد توام — شد قرین آفتاب و ماه بهم

بهم آمیخت تا که دانش و هوش — عقد آن هردو بست پاك سروش

گشت ز آمیزش دو گوهر پاك — نفس قدسی پدید در افلاك

هوش و دانش شدند چون انباز — گشت زائیده جان گویا باز

زاد زان باب و مام گوهر جان — شاهزاده عیان بکشور جان

شیر رمزی ز شهوت است وغضب — جان بر او چیره شد ز یمن ادب

اندرین قصه بین اشارت ها — دادم از بهر تو بشارت‌ها

بود سرها نهفته در کارش — پرده برداشتم ز اسرارش
دل شد از کشف این اشارت شاد — «ای دل من ترا بشارت باد»

* * * *

داستان شکونتلا عجب است — داستان نیست درسی از ادب است
ارمغانی بود ز کشور هند — ماند افسانه از فسونگر هند
من که افسانه این چنین گفتم — طرفه دُر دانه ای بجان سفتم
ساختم فاش سِرِ مکتومش — رشته کردم چو در منظومش
در جهان شد ز دانش آموزی — نظمِ این داستان مرا روزی
نسج این کارگاه هند طراز — شد چو زر بفت در بنارس ساز
شاهد هند کرد جلوه گری — دادمش خلعتی ز شعر دری
کردم آرایش رحش هر هفت — تن بپوشیدمش بدان زربفت
بگلستان پارس زین دو ورق — می فرستم ز هند گل بطبق
هند دریا و من شدم غواص — زان صدف پاره‌ای مرا شد خاص
چون کشودم لب صدف بهر — گشت روشن جهان ازان گوهر
خواهی ار تیر آرزو بهدف — دُرِ حکمت بجو، بجوی صدف

ابر بنگاله گشت گوهر بار　　داشتم قنــد پارسی دربار
گو بایران برند گوهر من　　طوطیان بشکننـد شکرِ من

٭ ٭ ٭ ٭

شهر دهلی که شد قدیم بهند　　هست دانشگهی عظیم بهند
خانهٔ دانش و سرای هنر　　علـم آموز و معرفت پرور
آفتـاب خرد ز اوج کمال　　تافت آنجـا بصد فروغ و جمال
اوستادان بخـرد دانا　　دل توانا و چشم هـا بینـا
با دم روح بخش جان افروز　　هر یکی خضر وقت و عیسی روز
نور دانش چو شد ز شرق پدید　　تافت بر جانشان دو صد خورشید
روشنان سمـا بروی زمین　　شو بدانشگه و بچشم ببین
جان ازین نظم تاکه شد آگاه　　هدیه ای شـد ز جان بدانشگاه
هدیه ام گرچه بی نظیر افتـاد　　بر درِ دوست بس حقیر افتاد
هدیهٔ من مثل بدوران است　　من همان مور و او سلیمان است
در کف من چنین متاع وضیع　　شرمسارم ازان مقـام منیع
شهر دهلی است جای شعر و ادب　　شاعران اندر آن بعیش و طرب

جایگاه سخنوران بنام | سخن آنجا چو ماه گشته تمام
این حکایت که هست نادره بهر | گشت نامی بدهر از آن شهر
شهر شکرلبان شور انگیز | شاد زی، ای دیار شاعرخیز!
معدن ذوق و منبع الهام | ای تو دریای شعر و گنج کلام
پیش گنج تو چون برم کالا؟ | چون کشم شبنمی بر دریا؟
خرده‌ای ساخته از آن گنجم | قطرهٔ خود به بحر می سنجم
لیك تا آسمان بنور و بهاست | اندر آن آفتاب هست و سهاست
شد ز فیضش سواد نامه بیاض | رو سفیدم بدرگهٔ فیاض
هرکه این داستان ز من آموخت | گنج حکمت برایگان اندوخت
یادگاری شد از دل افروزان | تحفه بردم به دانش‌آموزان
تا نوآموز پارسی بسخن | پند گیرد ز داستان کهن
آنکه زین بوستان گلی بوئید | شاد بادا بحکمت جاوید

* * * *

سال تاریخ نظم این اشعار | سیصد و سی و پنج بود و هزار

— پایان —

circumstances. In Act I, Sakuntala appears engaged in watering the trees—the commonest of occupations. It was perhaps the reading of *Sakuntalam* that led the German poet Goethe to create a similar situation in one of his first famous work, viz., *Sorrows of Werthers.* Therein also the heroine Charlotte, when first seen by her lover, is engaged in distributing bread to the other children of the family. It may not be a very romantic situation, but it is certainly very natural. And strictly speaking romance consists, not in bringing in unnatural objects, ghosts, fairies, and dragons etc., but in finding out the uncommon in the common, the unnatural in the natural. And paradoxical as it may seem, fidelity to Nature is the most uncommon of all! "The highest perfaction of Art is in all concealment of Art" (Horace). No better illustration could be cited of this than the way in which Kalidas first introduces the heroine to the King and to us also.

Perhaps the master stroke of art consists in the harmony which the poet has established between the first and the last Acts. It is in an hermitage that the play begins; it is also in an hermitage that it ends with the reunion of the lovers. Note:

(a) अभूमिरियमविनयस्य । को नु खल्वेष : निषिध्यते[1] in Act VII. This almost reminds one of अयमाचरत्यविनयं मुग्धासु तपस्विकन्यासु[2] in Act I.

(b) In Act I, Sakuntala is accompanied by two female companions. In Act VII, Sarvadamana too is accompanied by two तपस्विनीs.

---

1. This is a place of non-violence and freedom. Who is then being checked and restrained?

2. He is in fact being very cruel to these innocent daughters of some forest weller religious recluse.

(c) The personality of the King is at first unknown in both the Acts.

(d) After the recognition, the distinct change in the address by the तपस्विनीs from भद्रमुख to महाराज in Act VII, almost exactly compares with प्रियंवदा's change from आर्य to महाराज in Act I.

Lastly a word about the Fourth Act. There are in poetry chiefly nine "Rasas" or sentiments, and the skill of the poet lies first in depicting the whole situation full of one or more of these sentiments, and next in arousing the same feelings in the heart of the readers or the spectators. Kalidas has fully succeeded in this. Critics add to the nine sentiments a few others such as शान्ति रस, कैवल्य रस, वत्सल रस, (i. e. sentiment of peacefulness, sentiment of spiritual freedom, sentiment of filial love) and many are of opinion that the Act IV is dominated by वत्सल रस (i. e. sentiment of filial love). But really speaking the prevailing sentiment is करुण रस, (i. e. sentiment of pathos). The movement of the action is so brought about that we are as it were transferred to times of the the story, and feel as if we are the persons concerned. We lose our personality, become one with the characters in the play, and experience the pleasure or pain that they must have felt. The poet reveals his phenomenal knowledge of human nature. The sentiments expressed "go to men's business and bosoms". It is this that has immortalized Act IV and entitles Kalidas to the highest praise.

have been described in literature by the absence of the grotesque. A comparison of the Satan of *Paradise Lost* with the pictures drawn of the infernal King by his most famous predecessors such as Tasso and Dante shows how Milton could on occasions be boldly original when originality was required. Kalidas's originality is much more pronounced in his creating the two entirely new chracters of Priyamvada and Anusuya.

The Significance of the introduction of the supernatural element viz. दुर्वास: शाप: (the curse of Durvasa) is to afford a justification for the hero's forgetfulness. Here again, it is worth noting that in the original story Dushyanta repudiates Shakuntala *knowingly*[1] because of his certianly unbecoming dread of public scandal. Kalidas has therefore sought to purify the hero's character by introducing Durvasa who is sufficiently notorious for his ill temper in the *Puranas*.

Another way of looking at the play as a work of art, is to see how far it satisfies the canons of criticism of foreign literature. There are, for instance, the "Three Unities" which according to Aristotle must exist in every drama. We may at once allow that the present play cannot be judged by these tests. There is, no doubt, the Unity of Action when looked at from one point of view. But the Unities of Time and Place are grossly violated. It is sufficient to remark, however, that the principle of the Three Unities, whenever followed, has led to complete failure and that no author of any note has cared to follow it. The principle, honourable in origin and sound in itself, is however

---

(1) सा श्रुत्वैव तद्वाक्यं तस्या राजा स्मरन्नपि अब्रवीन्न स्मरामीति कस्य त्वं दुष्टतापसि धर्मकामार्थसम्बन्धं न स्मरामि त्वया सह ॥

(The moment he heard that statement of Sakuntala, the king even though he had a clear recollection, said "No I do not remember anything. Whom do you really belong to? I do not remember to have entered with you into the marriage sacrament").

impossible in practic, and unfortunate in its influence. Shakespeare very wisely kept himself aloof from this principle. The absurdity into which Addison has led himself in his *Cato* by trying to stick to this canon is well known. It is therefore foolish, and without excuse foolish, to judge a work of art on the principle of the Three Unities.

In fact, one might say that in Kalidas's *Sakuntalam* there is not even the Unity of Action. There is, for example, a distinct break in Acts V and VI. This is true; but does it mar or heighten the merit of the play as a work of art ? The break is necessary for artistic purposes. Every one, who knows how dramas are criticised, must know what is meant by 'poetic justice' or 'dramatic justice'. This justice consists in connecting error with retribution, and virtue with reward. Now the central theme of the play is the love between Sakuntala and Dushyanta. But both made a very rash beginning, the king with his indecent haste and Sakuntala with her fulness of passion. Even the old Gautami was not consulted with (cf : नापेक्षितो गुरुजन:) If, therefore, the passionate love was to be changed into pure eternal, constant union, it was necessary to make the lovers undergo some sort of punishment. Hence comes the curse of दुर्वासस्. In Act V Sakuntala is punished; in Act VI it is the King's turn.

We might put the situation in a clearer light by asking the question, "What would have been the result if Sakuntala had been accepted by the King just when she went to his capital ?". She would have become simply one of the many inmates of his harem. There would have been no charm. Hers would have been a dull, uneventful life. The repentance of the King and the long suffering of Sakuntala make the reunion permanent, complete and matchless.

It must indeed be a matter of great pride to us that Kalidas is perhaps the first one to hit upon the clever trick in a play of introducing the heroine to the hero's eye in the homeliest of

Shakespeare took the stories used in his plays, in their bare outline, from other writers, who, in their turn wrote down the tales they had heard repeatedly told or sung about in the days before there was such a thing as written history. To Plutarch Shakespeare owed most of his material for the plays of *Coriolanus, Julius Caesar* and *Antony and Cleopatra.* Oftener than not he takes the very words of Plutarch, and with his poet's wand turns them into poetry. Euripides and Sophocles also, the great Greek tragic writers, took the legends that had come down to them, expanded and beautified them, made the heroes of the stories, as it were, live and breathe once more, and turned what had been mere tales into living drama, that is to say, made a play of them in which we actually see the actions performed before our eyes instead of merely reading about them. Again, Milton carried from his very youth the high ambition to devote his whole heart and soul and life to the composition of such a poem as posterity should not willingly let die—and he richly fulfilled that ambition by producing the great epic *Paradise Lost.* A great deal has been written to show that Milton in the construction of this, admittedly the greatest work of art, borrowed so much as seriously to detract from his claim to originality. Now as a matter of fact since the days of Homer, epic poets have regarded borrowing as their peculiar privilege, and rather prided themselves on their skill in utilizing the ideas of earlier poets. Milton availed himself of this epic privilege as freely as Virgil, and yet neither of these two great poets thereby forfeits his claim to originality.

Kalidas is no exception to the rule. The subject matter of his master-work, the story of Sakuntala, was taken from the great epic *Mahabharata.* The question that matters is to see how the poet dramatized the simple story that he borrowed, and we shall briefly advert to a few of the points in this connection.

The first thing to be noted is that Kalidas has done well in sticking to the original in keeping Kanva absent from the hermitage. First this makes the lovers Sakuntala and Dhushyanta freer in their manners; secondly it enables them to meet oftener than it would have been possible otherwise; and thirdly, it brings the indecent haste of the king and the over-confiding nature of Sakuntala more prominently to our eyes, thus justifying the necessity of the lovers being made to pass through the subsequent ordeal.

On the other hand, Kalidas has excellently departed from the original story in the *Mahabharata* where a departure was dictated by considerations of art. The character of Sakuntala as painted in the *Mahabharata*, however in keeping with the then socials conditions, was altogether dissonant with the spirit of the times in which Kalidas lived; nor can it be denied that the necessary change made by the poet answers to the true requirements of a play. In the original, Sakuntala is rather too bold, and perhaps endowed with a body of manly sternness. Kalidas's Sakuntala, however, is modest, tender, and anything but assertive. In the original, we are afraid, Sakuntala's love for the king had something of selfishness at bottom and it resembled a contract between two persons. In fact before reciprocating the King's love she makes it a condition that her son should succeed him to the throne.[1] All this the poet has wisely suppressed. In short, the character of the heroine is thus purified. We may observe in this connection that Milton also improved upon his predecessors whenever originality was required by art. Milton's Satan is distinguished from all other demons that

(1) सत्यं मे प्रतिजानीहि यथा वक्ष्याम्यहं रहः। मयि जायेत यः पुत्रः स भवेत्त्वदनन्तरम् युवराजो महाराज सत्यमेतद्ब्रवीमि ते। यद्येतदेवं दुष्यन्त अस्तु मे सङ्गमस्त्वया ॥
(Sakuntala tells the king "As I am speaking to you in confidence, you give me your solemn promise that the son born to us will become the heir apparent to the throne: I am quite serious — if you agree, then only I yield myself to you.")

Sakuntalam of Kalidasa

G. S. MAHAJANI

NOT long ago — to be precise, on the 11th of December, 1954 — I had the privilege of presenting His Excellency Dr. Ali Asghar Hekmat to the Chancellor of our (Delhi) University, when he received an honorary doctorate. The veteran alumnus of that day is now presenting to the public, through his Alma Mater, his rendering of Kalidas's famous play *Abhijnana Sakuntalam*.

As Iran's Ambassador for some years in this country, Dr. Hekmat has secured a sure place in the hearts of the Indians. But many do not know that this diplomat by appointment and politician by circumstance, has always remained by nature and temperament, a scholar and a man of letters. With no knowledge of Persian, I am not in a position to name all his writings and publications. We find, however, that among them figure translations of some ten plays of Shakespeare. For one whose time has many pressing claims from public affairs, this is a remarkable literary achievement. And yet the load of knowledge and learning sits lightly on him and he carries it with so much goodness and grace.

The present book is a welcome addition to the various publications on *Sakuntalam* that have appeared since after its first translation into English by Sir William Jones and the characteristic appreciation by Goethe. His Excellency pays an elegant tribute to our national poet by increasing his circle of admirers, as the book is sure to do. It will further strengthen the bonds of friendship and

understanding between India and the Persian-speaking part of the globe.

To Kalidas — the poet himself — we are bound by a sentiment as much like love and gratitude as any sentiment can be, which is inspired by one who has influenced, elevated and pleased the Indian mind through some fifteen to twenty centuries. Of all his works, which are many and varied, *Sakuntalam* has claimed the widest attention. Tradition has handed down to us a Sanskrit couplet:

काव्येषु नाटकं रम्यं तत्रापि च शकुन्तलम तत्रापि च चतुर्थोङ्क तत्र श्लोकः चतुष्टयम।

Freely rendered, it may be explained as follows.

> *Question was asked of the critic :*
> *"In the field of poetic literature, which do you consider as the most pleasing piece ?"*
> *Prompt came the reply, "Kalidas's Sakuntalam". "What particular portion of the play, pray ?" "I should name Act IV."*
> *"And any particular part of that Act ?"*
> *"Yes" said the critic, "four particular verses in that Act".*

This of course is one view. But it gives a clear testimony to the unique position that *Sakuntalam* holds in the estimation of the public. No apology is, therefore, needed if I describe a few features of the play.

It may seem paradoxical, but it is nevertheless a fact that, as a rule the master-works of art are not characterized by the circumstance of originality so far as their subject-matter is concerned. The whole skill of the artist consists first in the selection of his raw materials, and secondly in the method by which he turns them into the finished product.

verse a great literary classic of India. Literature, though it uses the form of its age, handles the material of its time, is yet eternally valid, universally significant. It endures, being exempt from limitations of space and time. Though its outward form may belong to its particular epoch, it has enough of universality to attract far distant ages and give them freedom, inspiration and serenity.

Dr. Hekmat has now placed us under a deep debt of gratitude by his Persian verse translation of Kalidasa's *Shakuntala*. Goethe said: "I found the reading of the *Shakuntala* one of the greatest experiences of my life." Kalidasa had a moving sense of that timeless India which he expressed in imperishable language. He describes in his *Shakuntala* the forest life with its beauty, power and truth. He describes royalty and its functions in a way that reminds us of Pascal's saying that "Justice without power is impotent, power without justice is tyranny". As in his *Kumara-sambhava*, in *Shakuntala* also, Kalidasa illustrates that love should be based on more than sense attraction. It is something spiritual and has its consummation in the development of family life.

In all Kalidasa's writings the one lesson taught is that the only source of moral power is moral rightness. At a time like this when civilisation is threatened with extinction by a thermo-nuclear war, it is good to remind ourselves that the way to enlightenment is through sorrow and suffering, patience and charity.

I have no doubt that the readers of this Persian translation of *Shakuntala* will be impressed by the community of idea's of the two peoples of Iran and India.

New Delhi,
27th May, 1957.

S. RADHAKRISHNAN

PREFACE

THE book in the hand of my dear reader is a Persian rendering in prose as well as in poetry of the famous drama "*Shakuntala*", which is the masterpiece of a great Indian poet written in Sanskrit sometime between the 1st century B.C and the 6th century A.D The drama is very well known all over the world

It was in 1914 A.D., in the house of the eminent scholar, the late Sir Tej Bahadur Sapru, that I first came to know about such a literary gem, through my learned friend Dr. Hadi Hasan, the distinguished Professor of Persian in the Aligarh University, who recited some passages from "*Shakuntala*". After many years, I secured a copy of the first English version of the work(1789) by Sir William Jones, which was followed by a number of English editions by different writers.

The force of expression, the magic of the words and the depth of feeling in this Indian drama (Nataka) made me, like thousands of others, a true lover of the masterpiece

As the Persian speaking people were not familiar with this great literary work—one of the best heritages of Indian classics—I felt an urge to render it briefly into Persian Dr. Tara Chand, recent Ambassador of India in Iran, encouraged me in this enterprise.

I first wrote it in the style of classical narrative, but the poetical outlook of the drama compelled me to compose it in Persian verse also. Moreover, it is not the first time that Persia has so aptly adopted a monumental work from India. Indian literature has been, throughout

PRTD. AT Q PRESS
BY KHALEEL SHARAFUDDIN, 46A MEMONWADA ROAD BOMBAY 3
AND PUBLISHED
BY SHRI T. P. S. IYER, REGISTRAR, UNIVERSITY OF DELHI, DELHI 8.

This book is dedicated to the University of Delhi

SHAKUNTALA

A SANSKRIT DRAMA BY KALIDAS

rendered into Persian Prose and Poetry

by

ALI ASGHAR HEKMAT

IRANIAN AMBASSADOR IN INDIA

AND

PROFESSOR OF HISTORY OF RELIGIONS

UNIVERSITY OF TEHRAN

With a Foreword

by

Dr. S. RADHAKRISHNAN

VICE-PRESIDENT OF INDIA

Published by

THE UNIVERSITY OF DELHI

1957